قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

الحمد لله که درین ایام فرخنده فرجام بهار این انجام فهرست التیام کلام بلاغت
التیام فصاحت انضمام قاعده خوش بیانی سراپا اعجاز طراز ادبی اخفی

دیوان عرفی شیرازی

نتیجه کلک جواهر سلک سخن سنج اول استاد و ضرب المثل پیشوای زبان آوران
شهیر دوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله القوی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام محمد محبوب طبع شده شائع گردید

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم وفن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول ہے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات ودواوین فارسی وکتب دواوین فارسی کی چند کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرماکر حظ کافی وبہرہ وافی اوٹھاویں *

کلیات ودواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدیدہ بہت خوشخط طبع ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ سیمی خانی -

شرح دیوان حافظ - باحل معنی ومصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس مجموعہ کتب ذیل شامل ہیں - سوانح عمری حضرت مصنف - تواریخ سلاطین - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار - دیوان ومثنویات صفیر دل - چہار چمن - انجمن - مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار رسالے ہیں - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان - عناصر بیدل -

دیوان بیدل اسکے حاشیہ پر نکات بیدل اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -

کلیات سعدی شیرازی - حاوی رسائل مفصلہ ذیل میں دیباچہ کلیات - کریما - گلستان - بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مراثی - طیبات بدائع - خواتیم -

کلیات سعدی - مطبوعہ جدیدہ -

دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی

دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی - یہ استاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں ناواقف اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہیں جو تذکروں سے غلط ہے

[illegible]



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع جهان پسند شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ردیف الف

تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار را — سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار را

با عشق دار در رواج سبحه کو تزویر کو — تا به بند صد گره بر رشتهٔ زنار را

تا لب آلوده بهر توبه بگشائیم لیک — بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار را

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید — جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار را

مرحبا ای چاره آسان میکشائی کار خلق — ناخنی بس تیز داری رخنهٔ در کار ما

ساکن میخانه تا باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر دوست دارم نه کین دشمنان را — یک طور دوست دارم بی مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم — از هم دعا بگویند یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش — گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت — تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت اینست کز یاد در افگنیمش — تا آنکه جوید از غیر و ز خود نیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت — طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیانرا

نوشدارو نشئه علت نهد در جان ما
در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
گر نبود کفر دارد دست شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر بازست و گر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاکدامانیم کز ناموس و ننگ
میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن بردن نیجو شدم عرفی ز دل
در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی به بند افتادست
طائر بی قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت بنماست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

برو از عشق مچین سحر که ای شیخ حرم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چه کر آن مه چو برآید بربام
مشعل طور کمند افگن بام است اینجا

در حرم ذکر بتی دیر نشین غاص نست
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عشق بنشست ز پا در ره جویای قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر دران نشاء رسد شحنه بگوش
سر این مسئله نگشاهی که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان می رمد الا در دوست
همه جا وحشی از انست که رام است اینجا

بجز ریش بلا مرهم مباد اسینه ریشان را
عداوت با دل من باد زهرآلوده نیشان را

من بیگانگان را کی دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

دمی صد چشمهای از دلم سر آمد و شاد رم
که محکم نیست ایمان محبت صبرکیشان را

نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی میکن
ولی در کار رهست آخر سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان با آتش خون کند ازد
مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی بیغمان پژمردهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشان را

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندران بیشه که با شیر درم آفت نیست
روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست
قوت بازوی دل ما طلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما -

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

بدیر آی از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا
ازانجا آنکه صبحوئی نبی خواران نمود اینجا

بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان بینی
مغان را نیز بود اما صفایی می زدود اینجا

محبت شمع بزم قدس ما پروانهٔ بیرون
چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا

بیا در زمرهٔ رندان به بیباکی دمی درکش
که بدمستی نمیداند بجز فریاد عود اینجا

بهر سو می روم بوی چراغ کشته می آید
مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

نداد نور شراره چراغ هستی ما
گلی نچید ز شاخ دراز دستی ما

عنایت صمدی رو بکفر ما نکند
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما

سر فتادگی ما بعرش میساید
کلاه فخر بلندی ربود پستی ما

ز نیم مستی ما زان کرشمه میبارد
که چشم شاهد عشقت ز نیم مستی ما

دمی که عشق بتازد بقلب ما عرفی
بطاق عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را — آخر سپاس نشے کن بیدرد پاسبان را
کین را بمهر مفروش ای عشق دوست دشمن — زین بهتر که فراگیر یاران خورده دان را
تا کے فروشم آخر سبب سود گو هر مهر — هر چند گفته باشم من دوستم زبان را
من بلبل بهشتم اما در تن گلستان — در روز به بنا دم بنیاد آشیان را
پروای گشتنم نیست تا بموسم گل — آب و هوای گلشن آتش کند جهان را
بشنو ترانهٔ عشقم ای بلبل بلاغت — بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
عشق به بستهٔ انگند درویش و درد محنت — سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی مکن صیدی در دشت معرفت لیک
نشاند بر ناوک برسته زه کمان را

از بس که در دعا دمیدم مدعا ها — عاجز شده ز کشمکش احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد — دل خوش نمی کنیم مگر از محالها
آنجاست برگ عیش که بهر سو فشانده اند — پروانهای سوخته پرها و بالها
مشغول درد خویش دوستان عشق باشد — همدرد همنشین عنالی ست حالها
در ملک عشق هرکه شفا یابد از مرض — رسوای خلق گردد و گویند سالها
صد ره کشود دیدهٔ دل شناخت چشم عقل — با آنکه آشنا شده بود از مثالها
گر گرفته ز طاق دل دوستان ولی — خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر بانجمن مغبچان نشست
کز جام جم شراب کشند در سفالها

بنه بهر تشنه لبم باشکر چکار مرا — دراز باد شبم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشایی ز بهشت وصال — بقیمت کم و بیش شمر چکار مرا
ز سبزکاوش دل اهل درد نیش طلب — من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا قریب دهد ناله و نغمه گوید — ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز نار فرقت کوثر نمی چشیدم آه — با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

سن وشکستن افغان بسینه در شب غم
نغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی جانباز سرے طلبے
فدائے تیغ تو جانم بسر چکار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق نگیرم ز شوق بال و پریا
که نے پیاده شمارند نے سوار مرا

فغان ز نشاء دولت همتی کزین شادم
که هیچ کام نیارد با نتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید مرشد شهر
نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنهٔ شادی چو کودکان همه عمر
غمست گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم آنچنان مکن عرفی
که تیغیے نشناسد درین دیار مرا

از ناله کشتیا نه اثر برده ایم ما
ناموس گریهای سحر برده ایم ما

سرمای عافیت نشناسیم کز ازل
در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما

بادم اگر نوزد دمبدم چه باک
کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دود بود
لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

سود متاع ما چه بود کز دیار غم
مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما

خامی ز رفت عرفی و گشتیم بحر و بر
بنشین که آبروے سفر برده ایم ما

تا تیز کرده بسیاست نگاه را
صد منت ست بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام
بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تلخی بعیش او نرساند ملال من
از ماتم گدا چه زیان عیش شاه را

هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت
با برق در معامله دیدم گیاه را

فردا بخلق تا بنمایم عطاے دوست
ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدار از خوی دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

مستم که یافته ام ذوق صحبت غم را — بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

زلاف صبر پسی نادمیم طعنه مزن — مروتی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابدا از زخم او زلا مژده — که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت بغایتی گرم است — که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد — بجلوه‌گاهی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را — غمنامهای شکسته و صدره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام — هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق — کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده ام به کف سر زلفی که بر دلم — شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست — اجری دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر از احسان شما — کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما

رندیم ای میر دیوان جز اثابت بود — من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما

نیست غم ز آلودگی ای سالکان راه عشق — دست کوثر می فشاند گرد ایوان شما

آفتاب بالطلوع از مشرق یثرب نمود — فارغیم ای مصریان از ماه کنعان شما

رفته رفته کار خود می ساختم ناپایدار — گر بکشتی دستگیرم فیض احسان شما

شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا — مجلس رندان ندارد طاقت شان شما

دست عدل ای سینه ریشان گر بجنبد مرهمی — طاق کسری میکند چاک گریبان شما

عرض حال ای منعمان بر می کشان بی غیرتست — خرج یک بزم شراب ماست سامان شما

از تبسم بر سر خوبان چرا منت نهند — این ملاحت با نمک هست از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق — شرم حرمت بر نتابد روی مهران شما

دلم در کعبه رو کرد و همت جوید از دلها
که خواهد ماندش از پی کعبها در طی منزلها

تو افلاطون ولی اندیشه را بین بر جبین مفلس
دران وادی که جز حسرت ندانی حل مشکلها

مثالی گو ببین عامی صفت بردار از آن نقشی
جمال کعبه نتوان دید مگر نا کرده منزلها

اگر با سیه محمل روی از دیر مغان گویم
جرس بگشا بدو ناقوس بر بند و به محملها

خدا را خانقاه کهنه صوفی برندان ده
که ایوانها بیا زند و بیارایند محفلها

چو خون آلوده فردا خیزم و برگرد او گردم
شهیدان تشنه را از حسرت کی آرد شود دلها

تماشا داد هستی عرفی دلکش را ولی برهانست
اگر بر دارد از پیش نظر توفیق حائلها

نگاه جلوه اتراب ماه روی زیبا را
که جان از شرم تماشای آستین ما را

نظر بحال دل آن پر غرور نگشاید
که سیر دیده شد بیند متاع یغما را

امید مغفرت بس هرا که بیم امروز
که می گشند غمت انتقام فردا را

باین جمال چو آئی برون بتجلی عشق
ز کام شاق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم
که داده خوی اجل بخت من مسیحا را

چو بوسه هم گذرد در بهشت بر صدف حرم
نشان دهم بتو هر جا گاه صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تجی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
هوای باغ کجا طائر کباب کجا

نمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
سرور باده کجا نشاء شباب کجا

بذوق کلبه رندان کجاست خلوت شیخ
حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا

بلای دیده و دل راز بی تمنا کم
کسی که گوید از خانه دهان خراب کجا

بلند همتی ذره داغ می کندم
دگر نه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سراید عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه می نوش و بیار ایمان را — تا بکی پیش بری لمعهٔ مشادروان را

این فراریست که صد چون تو درو مدفون است — که تو امروز بری و طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی نوح اند حریفان درخواب — ورنه هرگز ننشاند قضا طوفان را

بحث بارد و قبول بت ترسابچه است — ورنه از کفر زبونی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

ولہ

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است — گر قادری به بخش چراغی بشام ما

ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت — دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما

در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست — داغست شیخ شهر ز عیش مدام ما

در روزگار نیست رسولی که بی حسد — در گوش چون توی برساند پیام ما

ولہ

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست می شکند زود شیشه را

ای مدعی بگوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گر فتم آنکه شب در خواب گردم پاسبانش را — ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون — کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را

برآمد جان ز تن من زان لب میجوید جوان مرگی — که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت پیچ و تاب افتاد در رگهای جان من — همانا دست امید کسی دارد عنانش را

ز سنگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد
که تا که شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتیم تا گیرایم نشانش را

خیزد بجلوه آب وده سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که همچو سرو
ناز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را

آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

ای که کشود جسم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب برفگن پردگی حجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بسراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوهٔ داغ دگر مرا

گر بوی گل بسوز دماغم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم بجوش شوق
آلوده می کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند
هر دم کشد بنغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را
چیدیم دگر شبنم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویند که دوران
آرایشی از تو بکنند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما
بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم
از بی ادبان پرس حرم گاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

عشق کو تا ره به بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریا پس خون آرد مرا

از می طامات خوش لایعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا کر از شرم گنه در دوزخ بردن آرد مرا

میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان
می برد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سر رشتهٔ معامله در دست قسمتست
با دشمنان بمهر بجوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم
این می بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگشت گلخن خود می برد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیر ست یا قلیل مرا

روای مگس بگس ران مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
بپر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را
میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازهٔ جمله شهادت آرزو — خیز و شراب و دشنه ده غمزهٔ نیم مست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت — ور شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش — یا ز دمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
با صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا — رحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند اندیشهای باطلش — پیش او در آتش اندازید میزاب مرا
زان حجاب افتاد زین غمخانه می ناید برون — دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
گفتگوهای دل شوریده ام باطل مدان — بهرهٔ از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه را [?] وقت کا نزا تهمتی باعث است — ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا
حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب — حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

دل چو بغم شاد زیست مهر و وفا از و طلب — غم چو گزند رفت برگ و نوا از و طلب
یا بدعای غیر و رد از دری مخواه — یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب
چون روش عهد ما کرده فلک واژگون — تشنه رسی چو بحر ز هر فنا از و طلب
آنکه کشید یک شراب و مطلب [?] دصاف — و آنکه خورد نوش زهر درد و دوا از و طلب

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفی متاب
مطلب اگر های و هوست خیز و بیا از و طلب

صد قول بیک زمزمه طی می کنم امشب — مستی نه باندازهٔ می میکنم امشب
مجنون ترا قبله اجابت ز دعا بود — هنگام دعا روی بحی میکنم امشب
تا کی طلب ازادی راحت کندم دور — این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

آن خنده که روی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کے میکنم امشب

بکشود در گفت و شنودم به مشایخ
آن داد و ستد با دف و نے میکنم امشب

همت نه متاعیست که از رو بتقاضا
این زمزمه با حاتم طے میکنم امشب

عرفی لب من درد با فغان بکشودست
این ناله بفرسودهٔ مے میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترک تا زغمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از پایم فگند
زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست و گر موری که در معنی گداست
هر که دست از آبرو شست او لب نانی شکست

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نا مسلمان یک زمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود
رنگ روے خویش را هر کس بدستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این د موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم به گلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشانست و گلابش همه خونست

دیوانهٔ عشقیم که این شاهد سرمست
حسنش همه زخمست و حجابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد
در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست

از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمه کدامست مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نه پرسی که دل ما
مستیست که در جام جوابش همه خونست

گوز من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست
هر که خود را دوست میدارد بدشمن دشمنست

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد با من دشمنست

گوش عزلت در خلوت گه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست

دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست
دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمنست

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق
یاورم باید که زاهد با برهمن دشمنست

بس که لذت میبرم از دشمنیهای غمت
همچو جانش دوستدارم هر که با من دشمنست

ور بذیرم صد غم و نگشایم از ناموس لب
دل بجانم دوست اما لب بشیون دشمنست

درد عشقت ای طبیب از درد و از رحمت مکش
هر که این خار غم غلد در پا بسوزن دشمنست

ور نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
گو بزیر که دشمن و عرفی بگودن دشمنست

تاج زرگر بود خش فتنه انگیز خود ست
فتنه آنست که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس در تجربه گر
تا بدانی که ترا ظلم عدالت بد واست

در میان خزف و گوهرم اندیشه بجاست
سن کردی هر که نکو یا فتم امروز بد ست

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود
هر کجا یا صنم آید بزبان یا صهباست

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت
این مرادیست که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی همه اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل ره و سبد ست

ولہ

جنگ آتش باشتی آتش مدارا آتش ست
خوش سر و کار یی ازان بنخو مرا با آتش ست

ده نخواهی باش تا از خم برون آرم کرن
آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش ست

گر بگویم سر این معنی که نور حسن دوست
باد باغ با گل و در چشم موسی آتش ست

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش ست

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش است

حسن جنسی نیست کاترا سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی راز لیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده بازآ چاره نیست
سرنوشتت یا بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست
از برون عرض نیازی ز درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یک دو بساطی در باز
عشق این شیوه ضرر دستی دغابازی هست

های های زمن بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست

جستی دید هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبک دست کمندی کمراست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طائر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گر دیر شست باده کشتی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی بشناسی بجشن شمع
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
زانرو مرو به صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم چشم کرشماست
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده احوال دل مگوی
گز نالهاے بے اثر افسانه خوشتر است

هر دوش اگر ناخن زند بر دل نشتر ناب هست
در بیوازی نهی گردد خمار و خواب هست

ایکه گوی باعث غم خوی غمگین بودی باش
غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ازرم بوصلت زآرزو منعم مکن — در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
از خیالات بهشتم بام در دل روشن است — باده گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست
ابله آن بید رو کاندیشد که اهل عشق را — عافیت با مردن دکاسودگی در خواب هست
سنت دو قطره آب ای دیده برمن تا بکی — در سفال هر سگی گو جرعهٔ زین آب هست

دل تهی کن عرفی از این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا برند هر چشم تری هست — تا ریشه در آبست امید ثمری هست
هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار — بر بام و در دوست پریشان نظری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق — این نشأ مرا گر نبود با دگری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل — در دامنش آویز که با وی خبری هست
هرگز قدم غم ز الم دور نبوده است — شادیست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت بموسی بتو راز دل عرفی
دانست که از ناصیه غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست — اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
اگر چه حسن عمل نیست اجر آنهم نیست — که چشم اهل مروت بفعل زشت منست
رودم بدوزخ و شکر بهشت میگویم — که این بنزد مکافات من بهشت منست
کنار کشت و لب جو بغم زبان دارد — میان دائرهٔ غم کنار کشت منست

ببین آئینه عرفی ببین سرانجام
که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است — افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است
دیوانه دل من که در دفتنه زند جوش — گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ — این زلف پریشان شدهٔ شانهٔ عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای — اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است

ز منطق و حکمت نگشاید درِ معشوق   اینها همه آرایش افسانهٔ عشق ست
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت   گر آتش طور ست که پروانهٔ عشق ست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق ست

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست   بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت   هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند   که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک   هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان   ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی گر نبودش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بژاژخائی رفت   غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت
زنار زاندے و دانم ولے نیابم باز   که این معامله با طبع روشنائی رفت
هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلے   تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت
نیافت عشق درشب چراغ در ظلمات   اگرچه عقل ز دنبال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر درِ دوست   غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بآستان برهمن بجبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست   صنم تراش من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه ایست با مرهم   که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میروم ای کعبه جور هست فریاد   که مست خوابی آتش به محمل افتادست
طواف کعبه مبادا که ناامید شوم   مدد کنید که جمازه در گل افتادست
من از فریب عمارت گدا شدم ورنه   هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

چگونه گریه بجوش شد که چشم حیرانم ‌ بآفتاب قیامت مقابل افتاده است
ز بار درد سبک مایه وان کشتهٔ شهیدانرا ‌ که در محیط محبت بساحل افتاده است
ز بحر جود کریمی که تشنه در طلب است ‌ هزار پایه گله‌تر ز سائل افتاده است

بآستان محبت شهید شد عرفی
برهنه بدر کعبه بسمل افتاده است

تا تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست ‌ درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان ‌ بیگانه ز خائیدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز ‌ خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن ‌ در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بر نانخ کباب اند ‌ در باغ دعا ی که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروشیست
دریی کسی آویز که بیگفت کس ماست

مست و بدخوئیم و هم‌صحبت جانانه مست ‌ فتنه انگیز بود آتش و همخانهٔ مست
همه محتاج شرابیم و ولی ساقی عدل ‌ نه هر ساغر هشیار چو پیمانهٔ مست
قول ارباب خرد دستکش صد غرض است ‌ هیچ افسانه چنان نیست که افسانهٔ مست
ابلهست و خرد پیشهٔ هشیار یکیست ‌ مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانهٔ مست
شور عالم همه جمعیت دران نرگس شوخ ‌ مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

آتشین لالهٔ دل صد ورق است ‌ هر ورق مائدهٔ صد طبق است
عشق مے خوانم و میگریم زار ‌ طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیریزد ز دود ‌ خامهٔ طالع من تنگ رتق است
گل عنم ز آتش من میجوشد ‌ شبنمش در دل ز غمش پر عرق است

از کتاب که منش در خواندم — لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتنی نه شنودن زبان و گوش منست — هزار نغمه گره در لب خموش منست
حمی که میرود ام زر در گلوی دو کون — کمینه جرعهٔ شیشهای دوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر — سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند — دکان تیست و گر هست هم خروش منست

نهم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
که ساق عرش محبت برود دوش منست

نو تشنه شربتی که شکرها در و گم است — داریم عشرتی که سفرها در و گم است
صد روشنیست در رخ تیره روزیم — فیروز شام من که سحرها در و گم است
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست — این نخل خشک بین که ثمرها در و گم است
طالع ببین که بر اثر یاس میرود — این نالهٔ حزین که اثرها در و گم است
خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم — زین موج خیز فتنه که سرها در و گم است
کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر — داغیست داغ ما که جگرها در و گم است

عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم
عیب است دوستی که هنرها در و گم است

دریا فراخ کشتی ما بی معلم است — دین در دو زان زیاده که پایان موسم است
آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند — پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است
مردم اگر چه نقل ز فیض خرد کنند — با دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است
هر نکته گر هست بوجهی توان شناخت — نادان جهل بنجیر دان معلم است
ما خود ز کبر تکیه همت ردیم لیک — درویش را معامله با جود منعم است
هر چند شرم دست خلافش قبول کرد — معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

قدردگانی که جنون را بسرم کاری هست / درد را با دل سودازده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما / سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی / مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف / امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات / ورنه با کوشش بامم سروکاری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم / ما چه دانیم که حیرانی و دیداری هست
محرم خلوت عاشق نه چراغست و نه شمع / آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست
دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر / پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب مگشا ای عرفی
که بتحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ ست / کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ ست
مرا که شغل هم آغوشی ست با زنار / اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگ ست
با این که کعبه نمایان شود ز پا منشین / که نیم گام جدائی هزار فرسنگ ست
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی / بهانه جوید و آغاز کرد در جنگ ست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور / لباس کعبه بدوشم مده که بس تنگ ست

بهانه جو تو عرفی بناز عادت کرد
بآشتی مدر اکنون که صلح هم جنگ ست

مرو بهادیه گردی که زرق و شیدائی ست / برهنگی مطلب کان لباس رعنائی ست
زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم / کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست
دماغ یوسف اگر تر کنند کف بر د / از این نه شراب که در ساغر تماشائی ست
نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو / که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست
چنین که بر دم شمشیر و دشنه می غلطم / حسود را رسد ار گه بدم که هرجائی ست
شهید عاطفت آن کرشمه ام که ز مهر / تمام نقش طرازی و شهد آرائی ست

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق — خیال بی ادبی و نگاه رسوائی ست

مگو که نیست گنهکارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت — آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا ولی آوردم و این فتنها بر داشتم — از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت

با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من — هر قدم میباید از صد دجله و جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک — عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمرها کش نوش دارد یا ربود — دایم از سیلاب هر جوئبار خون گذشت

نقش پا بنمایدت گر زانکه پی گم میکنی
کز کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

ده که از دو خلقن این چاک گریبان رفتست — این شگافیست که تا دامن ایمان رفتست

بحوالی تن از شرم نیاید فردا — جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست

لذتی یافته کام دلم از ناوک او — کز گلوی هوسم چاشنئی جان رفتست

رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا — تا ببینم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کرداست — هزار گنج گهر صرف توتیا کرداست

ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا — نه از برای تو از بهر خود دعا کرداست

بیار بادهٔ و آماده ساز مجلس عیش — که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرداست

کسیکه روی وی از قبله گشت در دم مرگ — بدانکه در ره دل روی در قفا کرداست

کسی که بهر جفای تو کرد خود بستم — برو مشور که بر خویشتن جفا کرداست

اگر چه کشتهٔ لطفم مساز معذورم — که هر چه با مس من کرد کیمیا کرداست

چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش — که دم بدم بکف آوردهٔ و رها کرداست

گرت نخوست چند افگند به درویشی — غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرد است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید — بکوی سر سپه فردشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هرگاه که از مهر لبین میل تو بیش است — از دل تنگ سینه ما باش که ریش است
معشوق درآغوش دم آئینه دلِ کف — از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز رهِ عادت — در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دائم که شفیق اند طبیبان همگی لیک — مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان اتش نگیرد دل عرفی
دائم قدمم چند ازین تا فلک بیش است

ولہ

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست — مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست
نازم بتو سن ستم او که هیچ گاه — آگر نشد که جاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مرا ز اسیران نمیدهد — حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد — ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان به درد کز خون چکد دلی — دل گو بیدمم چه نغمه بود این ترانه چیست
من مست غوطه در تهِ دریای آتشم — آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی است
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت بناز مند تماشای ناز نیست — اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است — زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست
پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است — ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست
دائم دلم ز نعمت دریافت خوشتر است — این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لطفیست خوشدلی کز معنیست ناامید — اندوه معنی که بحظش نیاز نیست
مغرور بدگهر شکند نان امتیاز — والاگهر وظیفه خور امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروشی است
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

تا زنده جهان از تو به آلایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو — یک لحظه نیاسود ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر امت عشقی — راضی نشود عشق با لایش آفت
چند انکه دلم آفت عشقت طلبد نیست — در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست — همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی — دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
گو ادب چشم من و نازم پشان رخ دوست — این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کارگه عشق هنرمند انند — بیستون گر بشگافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولادست
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

همتون حرکت تازی گردون فلک نست — آمادهٔ هزار شبیخون دل من ست
هرگز نیامدش بغلط محملی بسر — بیهوده گرد وادی مجنون دل من ست
صد لاله زار داغ شگفتست در دلم — برگ چمن ز صد افزون دل من ست
هر دل ترا نکرد با آهنگ آشنا — درماندهٔ فسانهٔ افسون دل من ست

در دور رو هر سینه عرفی او جام زهر
در بزم شوق شیشه پر خون دل من ست

لطفت گهر عتاب بشکست
دل رایت اضطراب بشکست

بدست من آستین برافشاند
پیمانهٔ آفتاب بشکست

زلفت بجهان فگنده آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دماغم
صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

این ناله که در جگر شکستیم
سیخست که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست
در زیر تبسم چو آب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست
این شعلهٔ دل نام دگر مست سماعیست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعیست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند
بی آبی ایام بکیدست و قناعیست

سیماب بود محفل در گوش تو ورنه
صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعیست

گوش شنوا جوی که در بزم تأمل
بربستن لب موجب صد گونه صداعیست

تا عشق تو ببازار دلم شعله فروشد
هر چیده دکان دو رخ و دال متاعیست

عرفی سبکی از جیب برآور سر مستی
این محمل عمرست که بر دوش وداعیست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل گمست
تا قیامت جان فراموش است اینجا دل گمست

خود چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گمست

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا
تنگ قتلم در هجوم لذت قاتل گمست

یار در دلهاست اگر در دل نیست امین گو مباش
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گمست

اینکه میگویند دریا می گشاید دست بخت
تا در دل می شنوا اما کلید دل گمست

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل راهبر همدرین اندیشهٔ هائل گمست

گل از حسن تازه زروی چو ماه اوست — گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

ماییم و کشت باغ محبت که سر بسر — زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند — این شاخ طوبی ست که طرف کلاه اوست

آن رهروی بباده تبرک تعلق است — بت سنگ راه و بتشکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست — آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش — ایجان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک — آن عافیت نصیبت شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گویند گناه اوست

هر خندهٔ دریچه کشایندهٔ غم است — هر انتعاشش پایرهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز ز قند مسیح دم مسیح — غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف ست حیف بس کن ای کاوش دلم — هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

با غیبت گریه در جگر تشنه ام گران — صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شور های وهوی
غافل ز زیر پردهٔ نمایش که یک کم است

دلم بزخم تو آن داد بی طپیدن نیست — کرشمهٔ تو نصیبش زار امیدن نیست

گذشت او و سوختم از انتظار باز تدید — درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن — که میوه بر سر شاخست دست چیدن نیست

ز تیر تبسم بگذر ای مسیح دم زنهار — اگر ازین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ غمت
لگو لگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آمدی که پای تا بسرت عجب طاعت است — شب زنده داریت تبر از خواب غفلت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات — دل بد مکن که کششش جبت از بهر طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی و مدح و ذم — رد و قبول با همه از روی عادت است
اظهار اسلام و ادعای ضرور نیست — این شیوه‌ها وسیلهٔ مهر و محبت است
غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق — صد منزل است و منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بشاعری بی فضل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشاءه مخموریم با مستی مجنون یکیست — صد شراب هست در ساغر اما خون یکیست
از فسون عافیت بر سیر و زمر روی زرد — در مزاج من بخار دود مرغ و افسون یکیست
بر سر فرهاد کز جام محبت بیخود است — سایهٔ شیرین و زخم تیشهٔ گلگون یکیست
از جفای گر تواند مسکند گردون همان — سوزم از غیرت که آئین بودن گردون یکیست

گو مرا از آب و آتش را یکی داند عجب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ما هم نه نهالیست که خورشید بر اوست — طوبی اخس زیبا به چمنی کین شجر اوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود — جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست
گه زهر فشاند به مگس گه زند آتش — زین گونه لبی تعبیه‌ها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع — پروانه که امید فنا راهبر اوست
غم همره جان رفت نه زنقیم به نعش — با دی زازل آمده دهم سفر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد — صد قافلهٔ زر دابد بر اثر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد — زهد است که در دست هوسش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

دوش دل ناگشته سیر از وصل و سهو گشت — لیک شادم کز فغان و محفلش خاموش گشت
مرده‌ام زین غم که ناگه تیشه‌ها در دی خلد — دوش چون دل با خیال دست سیم آغوش گشت
آنکه دوش در دست از سجادهٔ و تسبیح داشت — جام می بر کف بر دن آمد سبو بر دوش گشت

جان و دل ریزند هر گه با لقایش عذر سخن
این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناله شب ورزیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من است
در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست

کشت وفای غیر گر است ای نسیم وصل
چندین بشوره زار وزیدن ز بهر چیست

این دشت را سموم نسیم است شعله آب
این سبزه دمیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست
لاله کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن است عشوه خیز
دمبدم بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون ادب
آتش اعجاز و غمزه جادوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک
در گمان ناکس شرمنده گرد کوی تست

شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او
آتش دوزخ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سود کس گوشی نکرد
بس که راهوش و خبر آشفته از گیسوی تست

صومعه دیدم بجز مست و بروت باد نیست
جز عصای آبنوس شانه دشمشاد نیست

بی قفل رباب نغمه زندگانی میکند
لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان عشق
سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عیب
عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانه طاوس کمتر بین که در گلزار عشق
غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی و در زبان دوستان
این لغت کز وی معنی بیابی معنی بیداد نیست

بیستون ماز فیض نور حسن آئینه است
تیشه بازیچه بیجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

بیداد گر روے تو اندازهٔ راز است
این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود آرایش بنده
این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
کان غنچه مست ست در صومعه باز است

خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هرگاه
بینم که خداوند کسے بنده گداز است

این شعبدهٔ عیش که با کبک دل ماست
باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی بے تحقیق شتاب است
مشتاب بد نبال که او بیهده تاز است

خوش مسلطیم بجنون و بهمیرم چنین زد است
بازاین چه ناوکست که عشق از کمین زد است

مشکل کرم کرے روے بمیدان ما نهد
از بس که فتنه بر یسار و یمین زد است

نیشے ست زهر دادهٔ معشوق کاو کاو
مهر یکه عشق بر لب جان حزین زد است

ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم
بوی کدام غنچه بر مغز دین زد است

عرفی نماند هیچ بدرد کشیش سرے
از بسکه باده با من خلوت نشین زد است

مگر زمانه اسیر کمند آه من است
که باز بالش امید تکیه گاه منست

ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق
دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست

صحیفهٔ که نگردد بآب رحمت پاک
گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست

دو عالم از اثر شعلهٔ جهالت سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

ولہ

بازار لعل لب مفلت و پند حرام است
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

ورنه سبب تشنه لبان شربت کوثر
بے چاشنی آن لب چون قند حرام است

ناصح مکشا لب که گنهگار نگردے
در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت — چندین ثمر نخل برو هند حرام است

دارم هوس دیدن های که برویش — غیر از نظر لطف خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که بگزید — شرعی که دران دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان — دشنام حلالست و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت — صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکده دُرد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

ازان ز شربت صلحم هوای پرهیز است — که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است

چو زلف باز کنی تا که خیزد از دلها — گردام با همه این طرهٔ دل آویز است

ز طرهٔ مشک بداماں کوهکن باشد — اگرچه گنج شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد — که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا — ز شوق روی تو تا قدم نگه خیز است

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل پرهیز است

ز تو چه میخواهی دلا گر نارو استغناست هست — بیوفائیهاست وارد رنجش بیجاست هست

ایکه گوئی با اسیران شیوه های او چیهاست — ناز هست و عشوه هست و هرچه در آن داست هست

حال ما آن نازنین گرچه بداند نیست لیک — هرقدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون فروزی عالمی را وه چه گر داری ز حسن — چهرهٔ زیباست داری قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد — آنچه ما را باعث آن آرمیدنهاست هست

عرفی از بزمت اگر زاری کند بیهوده نیست
نالهٔ بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش است — مرگ این طائفه بسیار ز هجران در پیش است

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم — که فراموشیم از دست عنان در پیش است

چه غم از پرده دریهای غنیم ست مرا — که براندا ختن نام و نشان در پیش است
برروای عقل منه منطق و حکمت چشم — که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان در پیش است

گرمی نخورده ز منت انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم ست باده کشیدن ز جام زر — مقصود تو گر آنیست قصور سفال چیست
حسرت نگر که ست نگاه است چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خرد سال
معلوم ما نشد که برین ابتهال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نماندست — هم گوشهٔ آتشکده را نور نماندست
بی نشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نماندست
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید بلاکش بدم صور نماندست
باور نکنم گرچه انا الحق زده کز عشق — صد راز و گر در دل رنجور نماندست
نام تو چه نسبت و چه بلندش چه مراد است — بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماندست

عرفی ارنی گوی شنوا نیست نه موسی
دیریست که این قاعده در طور نماندست

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است — کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که مایهٔ امکان و شان مطلب دید — اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان ز فیض قناعت بعیش مشغولم — که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول — هنوز مست اندیشه‌های خویشتن است

عدیل فطرت عرفی ست همت سائی
که حاتم دگران و گدای خویشتن است

گر بد برم طلبد مغبچهٔ حور سرشت — بیم دوزخ برم از یاد چه امید بهشت

نسبت سبحهٔ و زنار دو صد رنگ آمیخت
ورنه این رشته پیالست که آدم بسرشت

عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک
تخم هر کشته که بدرود دگر بار نکشت

ساغر می چو وهی بوسه زلب نیز بده
بر ندامت به بخشم گر بکنندم به بهشت

ترک دین در رهِ معشوق گناه است ولی
نه گناه است که در نامه توانند نوشت

اینقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست
هلاک اہل وفا جز بنوش دارو نیست

بعیب جوئے مجنون بدم ولے گویم
خوشا دلے کہ تسلی بچشم آہو نیست

چنین گلے نہ ازین لاله زار دهر برست
دگر نه نیست سخن در جهان که خود رو نیست

علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند
سرم که همدم درد است باز دارو نیست

ز فیض طبع کسے سحر ساز نشد عرفی
وگرنه چون دگران شاعر است جادو نیست

اے دل طمع مدار که بیغم گذارمت
ونیم قبول کن که بجان دوستدارمت

تاراج عافیت نبود کار دوستان
ونیم ز دوستی ست که دشمن شمارمت

صد ره شکستهٔ دلم از جور هیچگان
نکشودهٔ نقاب که معذور دارمت

عرفی ز آه و ناله خموشے دگر بیا
تا زخمهاے سینه بناخن بکارمت

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است
متاع من دل مجذوب و مستی ازل است

یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان
هر آنچه در کتب حکمت ست در مثل است

کسے که کشته تقلید آدمے سیر ست
نه آدمی ست همان باز آدمی بدل است

بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است

من از حدوث و قدم خامشم ولے گویم
بغیر عدت آینده عهد ما ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیلهٔ عشقے وظیفه ات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست
نو گلی چیده ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر
میفروشان بستانند که بازار کجاست

خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش
آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست

کام اول بسر رفت برهم اندر طلبش
گر بدانم که گشایندهٔ اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا بسرا پردهٔ پندار کجاست

رسید مژدهٔ وقاصد مقیم خرگه ماست
که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست

کسیکه جاه بلاست براه میکندی
بر ایمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس و علم ناآموز
که هرچه رد مشایخ بود موجه ماست

خروش و ولولهٔ عالمان کشهر آشوب
گناه حوصلهٔ تنگ ظرف بی ته ماست

ز طرف درگه دارا نتیجه مطلب
که آستانهٔ جانان دل مرفه ماست

مقیم شهپر عنقاست محمل عشاق
ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست
جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعرکه آئین کار چیست
دشمن کدام و مطلب ازین کار و بار چیست

چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدهد
این عین تازه روی و این شرمسار چیست

هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی ست
پس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست

غم نعمتی ست خورده ام از خوان عشق
ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال ست منتظر
معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو راز خود نهفته بهشتی ز راز دار
امید پرده پوشیت از راز دار چیست

نظم جهان چو بوقلمونست پر ریو و رنگ
پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاده در میانهٔ گرداب گشته ایم
من رسته ام بگو غم اهل کنار چیست

ولہ

ترک جان در رهِ آن سروِ روان اینهم نیست
عشق اگر نرخ نهد قیمت جان اینهم نیست

جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم
کانچه محصول زمین است و زیان اینهم نیست

باغبان را ز عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را
ورنه چون بادیه روت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق ما را ره تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هست او بملک دلم روشناس نیست

گر خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته دمساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آیدم براه بر دبر غلط کنم
ورنه براه عشق کس بی هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی لب شکر نعمت غم گو تهی مکن
کز دوست دشمنان تو را ناسپاس نیست

مراد خضر عنان گیر باید از چپ و راست
که گمرهی نکنم ورنه عزم راه خطاست

عجب که یادم آید ز راحت اندیشی
که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است

بملک صدق گنه را العفو دشمنی است
جزای جرم درین خطه جز نگاه بلاست

بمیوه‌ای که رسد دست امیدوارم کن
که دست کوته و شاخ بلند و دام بلاست

ز بس که نور جمالش ز پرده می‌جوشد
نیافتم که نقابش حریر و باد صباست

ز آن سمن گرو دیده طایران حرم
که هر نوا که شنیدم نشناختم که کجاست

چو در وجود خود را مرد هما نیابم هیچ
عرق ز ناصیه بیرون چکد که شرم کجاست

با آدمی فسرده مایه دل مبند عرفی
کاین متاع زبون باز مانده یغماست

بر دل یوسف غمی هم کنج زندان برنخاست
گر ز پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست

ده که از لبهای من آلوده از افغان نگرد
تشنگی از هر طرف تا جوی حیوان برنخاست

باغبان عشق با دعوی رضوان گفت خیز
تا در هر باغ نگشادیم رضوان برنخاست

عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل
بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست

بی نیازی کن که گرد کوچه افتادگی
دام را در یوزه تا نگرفت انسان برنخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق خست
لیک دردی از شمار تباهی انسان برنخاست

شد با هیچ غم بسی درد و بدل عرفی نهاد
کین محیط از موج سالم بود طوفان برنخاست

صد شکر که ز اقبال غم دلشکر آفت
در مملکت عشق نشیم بخلافت

هر چند که در خورد جهالت نظری هست
حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت

تا دختر رز دست در آغوش قصید
گو محتسب شهر مکن حرف خلافت

هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد
بر حوصله عشق مکش تیغ ظرافت

آلودگی از چشم دو نگردد
گر چشمه کوثر کندش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طی مسافت

درد نایافت ز بیدردی اقبال من است
ورنه مقصود من افتاده بدنبال من است

یا قضا سینه من صاف نگردد هرگز
شکوه من همه از جانب اهمال من است

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنه همزاد من و حادثه همسال من است

مستغنی که دو عالم بت زنار دو دست
گر بمیخ نگری نامه اعمال من است

عرفی اصلاح پریشانیم از یار مبر
کانچه ادبار بود پیش من اقبال من است

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلند است / بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد / تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلند است

ما گلخنیان بس که ز بدنامی راحت / از سایه نشینان گل و بید بلند است

چون شیوه نیان همدمی ما نگرفتند / از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگوئید که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست / جنبش آمدن از بخت کشش از طرف تست

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد / جز بندگی شاه جهان کان شرف تست

با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم / ای آنکه سنان بازی زن نعره دف تست

بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم / دولت خبرم داد که فتح از طرف تست

چون [illegible] آخر صف اعدا که بعالم / هر جا که دعا است اثر صدف تست

عالم چو نگیرے و گرفتے وطن خویش / تو گوهر اقبال و عالم صدف تست

در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت / تعبیر چه این است که عالم هدف تست

این قول نه کذب است کجا دیده شناسد / آن بنده که پروردهٔ آب و علف تست

عرفی چه شگفت است که آن مقبل ناچیز
دانسته که با [illegible] بدل پر شغف تست

منزل گه دلها همه کاشانهٔ عشق است / هر جا که دلی گم شده در خانهٔ عشق است

ویرانهٔ جاوید بماند دل بے عشق / آن دل نشود آباد که ویرانهٔ عشق است

فرزانه در آید به پری خانهٔ مقصود / هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

پیمانه که هر فلکم تلخ نسازد / این حوصله تلخی کش پیمانهٔ عشق است

هر کس ملبش گرم نشود چشم تبسم / با او منشینید که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل بدین باخته دلجوش ادباش
اینها همه کافتن دانهٔ عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشن است
بیرون برید شمع که کاشانه روشن است

نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر
چشم و چراغ شمع به پروانه روشن است

از حسن دوست دمبدم اسرار گفتنی ست
هر چند قدر گوهر یکدانه روشن است

صد شمع سوختم که خرد پیش بر دهد
پنداشتم که دیدهٔ فرزانه روشن است

ای شیخ شهر تیره دلان را چراغ باش
دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشن است

مرهم چه اگر ز الم بی نصیبی ست
ما غنیمت است این که بر دل دیوانه روشن است

گفتی ز عشق غیب دلت روشنی ولی
آتش نهان و مان زده و خانه روشن است

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

عهد شکنش روزگار دست برد آتش ست
صاف آتش حسن او خورشید برد آتش است

نهان و مان عالمی از آتش جنبش بسوخت
در شمار خانه سوز روز برد آتش است

بستگان عشق را بیدل برد آب حیات
این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق از خام باشد نیم خورد آتش است

خون ناب آتشین ز سر من گذشته است
دین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام
صد تیر غمزه ز بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دائم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من میرا ای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیش ز پایهٔ هنر من گذشته است

پیر کنعان حسینی گوشه بیت الحزن ست
هر کجا بوی گلی باد رساند چمن است

هر که از بندگی خویشتن مرا باز خرد / بندهٔ اویم اگر زاهد و گر برهمن است
حد حسن تو یا دراک نشاید دانست / این سخن نیز نه اندازهٔ ادراک منست
هر کسی را قدمی تا نبود در ره عشق / هر که در جامه نیاسود گدای کفن ست
عشق از آدم و حوا متولد شده است / تازه برخاسته این شعلهٔ آتش من ست

صلهٔ شعر به عرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکرشکن ست

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است / تا شهسوار عشوه گر من گذشته است
چون نگذرد بجور که از راه تجربه / بر نالهٔ بے اثر من گذشته است
سیاره عافیت که زدی تا بریده ام / عمرش بجستن خبر من گذشته است
شادی بدست گر بمن آمد مرا نیافت / صد تیره آب غم ز سر من گذشته است
هر جا که بگذرم بطلب نفس پای غم / کان فتنه خوی بر اثر من گذشته است

عرفی به بزم قدس بران نظم گوهرش
کانجا حکایت از نظر من گذشته است

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است / زندگی تلخست با حرمان هلاکم بهتر است
من که مجروح خارم مرهم راحت چه سود / جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است
گر بکشتی از فراقم سوختی منت منه / من که در دوزخ بزندان هلاکم بهتر است

ره بامیدم مده عرفی که بی باکم ولی
من صلاح خویش دانم ترسناکم بهتر است

از بس که جور کرد بدل غم که آشناست / داغم بهشت صحبت درهم که آشناست
غلط کنند بے ادبان وادی غرور / بیگانگی نموده بجرم که آشناست
گر آشنا کسی ست که اهلیتش نیست / بنا یکی ز مردم عالم که آشناست
از بس که داد میده زبیگانگان بود / بیگانه وار میرندم نیز که آشناست
وحشت بکش طبیب که بیمار عشق را / دارو نداد عیسی مرهم که آشناست

از بس که زخم هاست درین سینه ای اجل ... ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا شناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرهی بر باد است ... صد ره این بست و گشاد از لب دیوار باد است

گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار ... بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است

آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است ... در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از کو برزمی کرد بماند مجذوب
توبهٔ رند خرابات شکست افتاد است

نعره زد عشق دین ما بگریخت ... کفر نیز از کمین ما بگریخت

بس که شد ابر گریه آتشبار ... تخم عیش از زمین ما بگریخت

بدو دم نزع یار غم کردیم ... نفس واپسین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست ... نگه سحر نگین ما بگریخت

ز آتش دل چراغ بر کردیم ... سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد ... ادب از آستین ما بگریخت

دستی از آستین برون کردیم ... نام آزار نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز کشود
خرد تیزبین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه ترک دوست ... دیده بگشایم نگردد تا کنم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید ... گر بیا را هم نباشد رخصت از سر کوی دوست

ای مسیحا از تو از لطفم بزیر سر منه ... عهد این شوریده سر شکن گنج شبعا کوی دوست

از کمال حرمت عاشق نگنجد در کفن ... گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی سنجد عوض شعر عرفی متبع بس
من رذل پدیده ام او نیست سد خوی باد دوست

حریم میکده که از دُرد شو و شر صاف است / به محتسب نه دهی قطره‌ای که اسراف است

امام شهر ز سر جوش خم نه پرهیزد / نزاع بر سر شیشه‌های ناصاف است

مذمت می و مطرب مگر ز بخل چه عجب / گر شیوه دانی شهدش همین و صاف است

لباس صورت اگر و از گون کنم چه عیب / گر خرقهٔ پشمی و جامهٔ طلا باف است

خیال مغبچه‌ای برم که غمزهٔ او / بلای صومعه‌داران قاف تا قاف است

مگر فتد آنکه نشسته در سبب طاعت / قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

اگر به صحبت عرفی به سهو بنشینی / بگوش نیز فرو دان که سر بسر لاف است

صد ره گر به تماشای اندیشه خراب است / تا گوش هش در گرد باده ناب است

با قسمت خود هر که تو بینی چم و دایم است / محتاجی مردم همه زان سوی حساب است

سیرابی دل لب تشنگی از هم تشنا سیم / این نیست که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق وصل نثار مقصود / لب فتنه فرو مرده دانست که آب است

گر گر کب دل من زند قهقههٔ ذوق / معذور همیده اگر در چنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عاز در راهی / لب تاب که سرمایهٔ توفیق شباب است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی / جویای رموز است ولی بیهده یاب است

جز وعدهٔ وصل و دل استوار دوست / کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین غیور نیست که بی رحم تر شود / از التماس دشمن و از اعتبار دوست

صد ره من شهید شهرت و لیکن شهید عشق / آنهم به سعی غمزهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود / در بوستان عشق همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد / گر دست جنبش نهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و بر خودی / شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن دگر مسند جم است
رویم بروی محنت و لب بر لب غم است

ما بار ننگنامی عصمت نمی کشیم
زندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام نی ز دور و مسلمانیم بجاست
بازیچهٔ بعادت طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست
کز فیض جلوه فتح محل فتوح تست

آئینه که صورت و معنی نمایدت
دستیست گرچه سوخته در جیب روح تست

اسباب عفو را چه با جلوه میدهی
ما توبه دشمنیم و ستم بر نصوح تست

اهل مسیح را بفلک بر مسیح دار
این گریه نیست که نه طوفان نوح تست

یاران ز شیره دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

اندوه هجر پیشه و شادی نیست
جویای آفتابم و شب هادی نیست

زود آ که توتیا شود این بیستون هجر
زنبیانکه زیر توشهٔ فرهادی نیست

تا خوانده ام که هیچ گره بی کشا نیست
تلخی فروش هجر تو قنادی نیست

خضرم بچشم خوانده و ترسم خجل شود
این خاک چشمه خیز که در وادی نیست

آزادگی نه کام شناسای بندگیست
نشو و نمای بندگی آزادی نیست

طغیان شوق بین که کجا رو نگشتیم
اندوه را که مخبر همزادی نیست

بلبل ترست را غزل شوق بی نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی تست

تنها نه دلم بادهٔ نالش همه خونست
مغز قلم و مغز کتابش همه خونست

دلها شکنند و ز دل من یاد نیارد
چون بشکنند این خم که شرابش همه خونست

از سوز دل ما شکن توبه که این نیست
آن می که چنین کرده خرابش همه خونست

عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن
کان میوهٔ طوبی است که آبش همه خونست

دوش بختم دامنی در چنگ داشت
در گل روی نگاهم رنگ داشت

بس که میشد التماس دل قبول
از تمنای شهادت تنگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه بود
نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت

عشق کی با جان من دشمن نبود
شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی را ربود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

با زآتش غم دست در آغوش خس ماست
دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست

جنازهٔ ما تا بره کعبه روان است
رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت
مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست

داغی که امان جوید از آن سینهٔ دوزخ
در باغ محبت ثمر نیم رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
در باغ دعا ی که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح مئ ناب گفتنی ست
با زاهدان سرودی ازین باب گفتنی

هرگز شکست توبه ملولم نداشته
این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی ست

ای مردم وصال غم دور ماندگان
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی ست

نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک
افسانهٔ زگوهر نایاب گفتنی ست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود
گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنی ست

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست

در آتشم درون و برون جوش میزند
این حرف در میان تب و تاب گفتنی ست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست — اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست
سیلی طلبی چشم قدم شو که درین دشت — غماز جرس همرهٔ جمازهٔ کس نیست
ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را — گوشی ست که بر بستر آوازهٔ کس نیست
مائیم و کهن برگ و بر باغچهٔ عشق — چشم دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرداز میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست — از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست
با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ — بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست
تا نبردم صد شگاف از کف گریبانم بهشت — وای گر بودی بدست غم گریبانی درست
غم ندارم گر بود سامان عیشم ناتمام — عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست
صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش ست — نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست
گشت کفر آلوده ایمانش ز طعن قدسیان — هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست
با همه کج نغمگی خندند زاغان چمن — عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشی کسی
بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

گرد محنت بطوف منزل ماست — زهر غم تشنه لب دل ماست
برق آتش فسرده ز جوهر گل — دود اندیشه‌های باطل ماست
در ببندید بر رخ رضوان — که ز عهد الست سائل ماست
هر چه روید ز کشت زار ملال — ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی — پردهٔ باف دریچهٔ دل ماست
نفس دیباچهٔ سیه ردلی — شکل آئینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم ترا چه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست
نگرد جا بغمش صد صفائیهاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوهٔ که باید هست
همین نهفته نگه های آشناست که نیست

ز فتنه های جمال تو هر که بود رسید
کنون رسیده ز حسنت همین حیاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
بنا ربالش غم تکیه اش سراست که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که درد و جهان
بغیرت از دل جا کم همین وفاست که نیست

پس از ملال در آمد بسینه یار و بگفت
کرنیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشقست اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تاراج غم ربا بر سر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بیوفا دل در عنان برتافتن اکثر گذاشت

دلکشای خویش را سنجید با دل بستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از الم
از کلید دوست خود بگشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را میدهد صد بال و پر
در گلستانی که جبرئیل امین شهپر گذاشت

وله

تا خط بگرد آن لب شیرین شمائل ست
ابر میان عیسی و خورشید حائل ست

از گل چگونه پای باندیشه بر کشم
کاندیشه اینچه در ره او پا بگل ست

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر
آموزگار کفر منست آنکه سائل ست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچهٔ ما پارهٔ دل ست

آنکو براه کفر چو عرفی شباب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل ست

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست
در سلسلهٔ حسن تو اش نام و نشان نیست

بی لطفیست از ترک ستم گشت یقینم
این تلخی جان دادنم از زهر کمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت
دستی ست که گیرندهٔ دامان و عنان نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون
با آه خراشیده دل ماتمیان نیست

زنهار مخر گر همه سیلی بفروشد
آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

امید صلح ازان با شکیب ایوبست
که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوبست

همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد
که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست

تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو
زمانه نازکش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهن از هوش میبرد ورنه
برود نیل زکنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت
کام ابد ز طالع ناساز میگرفت

گر سایهٔ همای سعادت نمی گذاشت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هشیاری کس ست
جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت

گر در فریبگاه سلامت نمی غنود
صد فرد فغانگه بدر راز میگرفت

پیمانهٔ غرور لبالب نمی کشید
گر ساغری ز عربده طناز میگرفت

گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

یک جام بی تبسم اکنون نمیدهد
مشتی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو مپیچ که فکر فراغ من غلطست
غلط مکن که علاج دماغ من غلطست

نشان پای من آوارگیست نیافت
بدشت گمشدگیها سراغ من غلطست

ز استخوان همان باغ دوست معمورست
ترانهٔ گل آلود زاغ من غلطست

نه عندلیب چمن زرم از بهشت مگو
ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلطست

کنونکه لذت الماس زنمک رو تافت — کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلطست
علاوه ای که توان یافتن بخون جگر — شکستن هوسش درد ملاغ من غلطست

متاز برابر نور وعظ من عرفی
که بیرد بفروغ چراغ من غلطست

گر نوش و نقا تخط بود نیش کفافست — امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم — پیشانی شاه و دل درویش کفافست
بی سلسله جنبان ستم چرخ نجنبند — پیرانه ستم گر نکنند خویش کفافست
آنرا که در گنج سعادت نگشایند — تشویش ستمهای کم و بیش کفافست
در منجله عشق سر انگشت فرو بر — گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی ره تجرید بزن پس به نشیند
محنت زده را واقعه نیش کفافست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی ست — که اهل هوش عوام اند و گفت گو عجبیست
قبول خاطر معشوق شهر را دیدارست — بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است — شیرین بسمت نمک خوان فتنه است
یا رب چه فتنه که بعهد تو روزگار — در گوشه نشسته و حیران فتنه است
تا تر آفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب — یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه غمش بکه نالم که چون مدام — دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل فتاده بر تو رویت در انجمن — این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه حسنش به فتنه داد — در عهد حسن او که بسامان فتنه است
چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او — در خواب همسرش بگریبان فتنه است
عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز — چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت ها درد اگر هیچ دوا بسیار هست
زیش اگر نا سور شد الماس در بازار هست

گر نه بفهم نا امید امیدوارم در عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ور نه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
نیست درمانی و در هر گام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست
دیده بکشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودن است
در درون خرقهٔ روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
از غبت اشکم در دیدهٔ دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق
میوهٔ تلخ و گل پژمردهٔ در کار هست

گر دلم اشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیدهٔ زهر آشنا و گریهٔ بسیار هست

زخم کاویدن برد الماس نشتن کار کیست
رسم غمخواری نکو میداند این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست
چشم بستن از متاع آخر ببین بازار کیست

این وصال جاودان هم بین لطف روز افزون ولا
سنتم بر دیده لیک از گریهٔ بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن
چون نه آگر که ناقوس که و زنار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفتهٔ ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی تراست
زهره داری بگو کز غمزهٔ خونخوار کیست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست
ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت
شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست

چون بازل حسن دو دست خوان ملاحت کشید
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو
همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در ته دندان شکست

ناله‌ام پرورش آموز نهال اثرست — در بهارست بنالیم که سراپا اثرست

ناله در سینهٔ من یک نفس آرامش نیست — در دل خویش اثر کرد چه کامل اثرست

رهبر بادیهٔ عشق ترا در هر کام — نیست پیشتر و عمر ابد بر اثرست

شرم دارای نمک این خم فریبی بگذار — که دل و چشم من آغشتهٔ نیشترست

کرد بازارچهٔ عشق بگردم که درد — عافیت سینه فروش ست بلا دشنه گرست

عشق را سینهٔ سنگ و دل گرم ست ضرور — حسن نقشی ست که لوحی از آن بهره ورست

ولہ

منم که از غم تو در غم جدائی نیست — میانهٔ من و امید آشنائی نیست

من و بهشت محبت که زآب کوثر او — بغیر خون دل و زهر جدائی نیست

ازان بدرد دگر هر زمان گرفتارم — که شیوه های ترا باهم آشنائی نیست

بیا که حسن بطور دل ست شعله فروز — مرا بوادی ایمن که روشنائی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه — بهیچ گوشه از بهر دلگشائی نیست

سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر — گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بس است کسی را که بیوفائی نیست

ولہ

بیدلی گو تا از و رسم دل آواره چیست — از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست

عهد بیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم — بیوفائی های بخت و شوخی سیاره چیست

چارهٔ آخر ضرورست از پی تحصیل درد — من ندانم هر که میداند بگو بیچاره چیست

آنکه میدوزد نزاکت نام مرهم از تنش — کی شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست

آنکه چین آستینها را برابر میکند — چون بداند ذوق چاک دامن صدپاره چیست

عرفی اینها با که گوئی عشق می بازد بتو
زود خواهی گفت کاین بیهوده را کفاره چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش ست — دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش ست
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ — از شعلهٔ جمال تو در جان آتش ست
گرم ست تیر هم زرد تیر و در نیست — آتش پرست دائم و حیران آتش ست
افسرده را نصیب نباشد دل کباب — آن یا بدان نواله که مهمان آتش ست
ای طائر بهشت ز باغ دلم حذر — کین لاله زار داغ گلستان آتش ست
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت — کشتی مساز نوح که طوفان آتش ست
مستم به محفلی که درد آتش جحیم — ته جرعهٔ ز ساغر مستان آتش ست

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
اینک دست شعله بدامان آتش ست

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست — تسلیم کشتن و نطپیدن سماع ماست
در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست — دین شکسته و دل پر خون متاع ماست
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کرد — جنگ ستیزهٔ تو دلیل شجاع ماست
چون راحت آیدت بسلام رفیق درد — آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو زمزمه باغ نیست
این نغمه نمانمهٔ چمن اختراع ماست

عشق نازک دیدیم تهی از ریا نیست — یاد ده باید که هر موی زیار افگار نیست
برهمن چون بت زنار مغان گفت که یعنی — کاین زبان در کافرستان عرب نار نیست
می ترا وده بجام و جام می آید بلب — نیست باکی گر نه بزم عشق کس هشیار نیست
شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع — اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست
با سر هر مو تو هر صنعت را صد دعوی است — گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار نیست
انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست — صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست
سوزن عیسی بفگن رشتهٔ مریم بسوز — خلوتی عشقت هان آلوده گا زنار نیست
هان ره عشقست کج رفتن ندارد بازگشت — جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

هر سر مویم کلیمی لن ترانی نشنو است — باد گو بگشای لب کاینجا ادب درکار نیست

میروی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کس پای در رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست — شهادت ابتدای جنگ عشق ست

هزاران گرد بلا کز دهر خیزد — دلیل شوخی شبرنگ عشق ست

کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق — که کیش آب عشق و رنگ عشق ست

دماغ آشفته داریم و دل آرام — که بستر تا پای صلح و جنگ عشق ست

مگس را رغبت پروانگی سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشقست

گذشت عمر به من عاجز ببین چه حال گذشت — کرشمهای ز یک یک شکسته بال گذشت

زغمگساریم ای دوستان بیاسایید — که دردها ز فسون کارها ز حال گذشت

ملال عالمیان دیدم و دگر گو نیست — منم که مدت عمرم به یک ملال گذشت

همین بس ست دلیل بقای عالم عشق — که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
هزار نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی ست — خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی ست

گر بسنجند درد من ظاهر شود کین اضطراب — هم ترازوی متاع طاقت ایوبی ست

از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد — اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی ست

سایهٔ آب دگلم پژمرده میگردد ولی — در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی ست

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست — با ما کسی چگونه توان صحبت عدوی دوست

بر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد — خونابهٔ شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست
مائیم و صد مشام امیدی ببوی دوست

سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمن
تشویش این نگاه بینا در روی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین خوشست ساختنی هم بخوی دوست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست
بلکه گوش تو همین زمزمها نشنیدست

با درم نیست که همسایهٔ حسنست و هنوز
چیست دل برون آن غمزه حیا نشنیدست

جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

نغمهٔ دل آتش دل سوختگان ست فغان
که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیدست

همتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

بدگمان گر شده باشیم مشو رنجه که کس
مهربان شوخ ستمکاره نشنیدست

برو از صومعه وز دیر مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی بوی وفا نشنیدست

کشور برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود و درهم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز
به نیم شعله همه خانمان مرهم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله ز گل در میان شبنم سوخت

بر العطش مکشا لب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه بآب حیات و زمزم سوخت

جز آب ساقی عشقم که جام جرعهٔ او
کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم بگوشه نشینان عشق سی لرزد
که حسن او گل شوخی بچیند عالم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتش که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت درین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

انیکه اصحاب حرم جرعه زنی ترع وصلاح / گو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست
گرچه از همنفسان جمله وفا می‌بینم / آن وفا گو که جفا کوشی ازان بهتر نیست
هست هشیاری آسوده دلان قابل راز / اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می‌پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل ما ریخت / غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
ساقی چو مئے عشق تو میکرد بساغر / هر صاف که آید بایاغ دل ما ریخت
هر گرد ملالے که برفشاند ز دلها / عشقت همه بر ردی فراغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که بدیوار غم او / بر کوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت
آبے که بنوشید خضر زانکه ز مژگان / در بادیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت بدل از در دیده / صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان بود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد آئینه نیست / درین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
آنچنان مست جالست که شب تا بسحر / مے کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل / کاین زمین اهل مدد را گذری بر چه نیست
هر دم از انجمنے مے شنود بوے تو دل / هر نفس گر بدرے روے نهد گره نیست
سعی بے اثر از طبع وفا دشمن دوست / گر تو دامن بکشے دست کسے کوته نیست

بیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمود است ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخسارهٔ کیست / دیوانگے نتیجهٔ نظارهٔ کیست
از جام کینه ام چو رود دست خونچکان / مے بارد از رخش که ستمگاره کیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوئے / بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد
معلوم می‌شود که دل پارهٔ کسیت

فارغ ز خیرگی نگر درد بی آفتاب
این دیده آزمودهٔ نظارهٔ کسیت

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میاورید که آوارهٔ کسیت

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست
راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست

شوق دیدارست کز هر دل بکامی لب کشاد
عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست
صد هزاران پرده پیش دیده سائل یکیست

عالمی در جلوهٔ عاشق نبیند غیر دوست
گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چون غلطان کنم عرفی دلی
دوستدارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

ردیف ثاے مثلثه

گلچین عشق شو بخرد و گذار بحث
تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث

انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار
از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زان قال راز انجمن حال رانده اند
کز روی خامشی نشود شرمسار بحث

در بحر علم گرچه سزاوار رهبریست
کشتی شبه را نبرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد
از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم است کز مباحث عامی شود حکیم
از بس که شبهه نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که بنزد مباحثان
مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند
هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور روا انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
ما ئیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بسر هم کدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار بر و بخم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقست ببینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود بسر بردیم نام صلح

ناکرده صلح چشم نمودی و این کنایت
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مندنیست
بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق می طپید در بیم تو عمرها
مرغ دلی رسیده نمیگشت رام صلح

ای دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دیده و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو بآزار جان ما گستاخ
که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر
که می کشاد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم
بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی عقل فضول
کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روی
که از تبسم او می شود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور
که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دهد کزان آید
گناه پیشه بهنگامهٔ جزا گستاخ

دران مقام که از ناز حسن دلگیر ست
ازین مترس که بیگانه در آ گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش بادب بود و مدعا گستاخ

ردیف دال مهمله

روز اول رفتم بسیر کعبه و دیارے نبود
آمدم در دیر راهب بود و دیکارے نبود

کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود ملک
صلح و جنگے بر سر تسبیح و زنارے نبود

در سبک دستی مثل بود جماعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس بارے نبود

سیر کوی زاهدان کردم چه دیدم هیچ کس
هیچ سر را بی کوبش سنگی و دیوارے نبود

باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خارے نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیده ها بگشوده و محروم دیدارے نبود

بر سر خم رفتم و زاهل خرابات مغان
او نبین جوش خم می بود و هشیارے نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ دارے نبود

عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش
بود بیمارے ولے مجنون بیمارے نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستیزی من
تیغ او دل بود و آشوب خریدارے نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش
راست گویم خون دل بود ست خونخوارے نبود

داستان هستی عرفی دو عو بهاے او
این زمان گویا بر آمد در ازل یارے نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون موسی بسے آورد و بسیار آورد

تا فریبد ابلهان را در متاع روی دست
آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد

بس که زخم غمزهٔ خوردم زمین مشهدم
خرمن خنجر بجاے بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را گر شغل من گرداورد — گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دارالشفای عشق کز بهر علاج — هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق — یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

آنکه عرفی را مسلمان خوانده او را بگو
تا ز کفر آباد دل تہاے پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود — تا ابد کشتهٔ زار از پی قاتل برود

الوداعی که مرا میبرے ای دل بگذار — که بمیرم من و جان از پی محمل برود

بحر عشق است و بهر گام هزاران گرداب — این نه بحریست کز و کشته بساحل برود

گر بمیرم بتماشای چهره بمن روز وصال — حسرت روی تو حیف است که از دل برود

چارهٔ کار ببستند بنیامد هیهات — کور سوی که بر جادوی بابل برود

آسمان انگشت گزان روز جزا در محشر — آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
در چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن محفل که از می گر سراپیم رو بسوزاند — بهر جانب که غلطم داغ در پهلو بسوزاند

میاور باغ ما رضوان که نخل آرای این گلشن — بهر جانب که رو آرد نشیمن رو بسوزاند

بسم گر با ترنم آشنا گردد درین معنی — صد آتشخانه از یک نعرهٔ یاهو بسوزاند

ز بهر عافیت زانو نه بخوابے کز از گرمی — سر شوریدهٔ من عشق را زانو بسوزاند

اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بهر مویم — جهد برقی که چندین خانه از هر سو بسوزاند

چنان با کیک دید عرفی که بر کرسی برون
مسلمانست بزمزم شوید و هندو بسوزاند

نه بخم گر با لبیم مسیحا دیر می آید — که میداند بر بیمار از جان سیر می آید

خرد هم جوش عشق آمد بمیدان وه چه ظلمست این — که روباه فرد در همعنان با شیر می آید

شهنشاهی بملک دلبری در ترکتاز آمد — ز جیب نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم بیدردان ‌ ‌ ‌ که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

سنم آن مست عرفی کز لب شیون طرازمن
ترنم زود میر نجد تبسم دیر مے آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد ‌ ‌ ‌ خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت خر ‌ ‌ ‌ زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنے نمے برد نعمت برگزیده را ‌ ‌ ‌ آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بے ادبست موسی ام ره بدهے نه بطور خود ‌ ‌ ‌ کوکب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبتست الحذر اے بهشتیان ‌ ‌ ‌ بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گر نه الیسد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے را می پرستند ‌ ‌ ‌ فقیهان دفترے را مے پرستند

گروهے زشت خوینداهل دانش ‌ ‌ ‌ که زیب و زیورے را مے پرستند

ازان دعوے لشیخ و برهمن ماند ‌ ‌ ‌ که هریک داورے را مے پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد ‌ ‌ ‌ که یاران دیگرے را مے پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان ‌ ‌ ‌ که داماں ترے را مے پرستند

بهر عزت که عشاق مجازے ‌ ‌ ‌ ز ما خود خوشترے را مے پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامے گوهرے را مے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد ‌ ‌ ‌ تسبیح شکر گوشد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روے گرم ‌ ‌ ‌ هر ذره صد معامله با روے لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که بخت ما ‌ ‌ ‌ این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامهٔ مرا ‌ ‌ ‌ تا خوانده دیر خاتمهٔ صد رساله کرد

سے که یافت روز جگر گوشهٔ خلیل ‌ ‌ ‌ امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دلیست کز داروی راحت نیش میگردد
فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد

ببین کز نشتر مژگان او تختم چو نیش آورد
که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریهٔ بسیار نازک شد
که گر بر لالهٔ ریحان کشایم ریش میگردد

دل گم گشتهٔ کو تا گرد در سینه باز آید
که چون صفهای موم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان تنک مایه است تا این گرم بازیها
اگر یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دنیا که غمهاے بکش از بیش میگردد

غم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند
توبهٔ کز بی شرابی کرده ام چون بشکند

در چمن هرگز نگرد آن سرو قامت جلوهٔ
کز خجالت باغبان صد نخل موزون بشکند

بر دهانش زن که از دنام همت بر زبان
تشنهٔ کو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گر دهم جامی بعشاق از شراب شوق دوست
بوی لیلی گر بیاید رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گر کنند
لفظ را بر لب به تجدید شان مضمون بشکند

دردکیشان همه ناموس کش کیش همند
غمگسار هم و ناسور کن نیش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر
شکر دریوزه گذار دل درویش همند

زان بصورت بتنا بند و با میزش هم
که به خلوتگه معنی همه در پیش همند

دوست زین جمع پریشان ننمائی کایشان
همه بیگانهٔ خویشند ولی خویش همند

کفر و دین را بر از یاد که این فتنه گران
در بد آموزی مصلحت اندیش همند

عرفی این نکتهٔ مجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

بجز و رحم زخم دران کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزهٔ دوست
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفت و گوهای حکیمانه بنا لاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطۂ خاموش بلے خرقۂ بلے او بالسنت کہ ملزم باشد

عرفی از گریہ بنا باید طوفان برخیزد
جرم وے نیست کہ او داغ غم عالم باشد

تشنہ ام رطل گران خواہم گزید آتش آتش نشان خواہم گزید
عیب است از غرض متاع خود دہد استعاشں ابلہان خواہم گزید
گر بجون خوردن دہندم اختیار انچہ بستانم ازان خواہم گزید
نفس اگر یوسف شود نیکو بود خون گنج شایگان خواہم گزید
گفتہ بودم چون بدین ورشتہ شوم گرگ را یوسف بجان خواہم گزید
انچہ بگر بنشم بہ گیرندا از من بر تر از ملک کیان خواہم گزید

این ندانستم کہ از بخت زبون
انچہ عرفی خواہد آن خواہم گزید

ہجران شب تار ما ندارد غم عقدۂ کار ما ندارد
تا جان بہوائے گل فشانیم گل میل کنار ما ندارد
گر عزم سفر کند خوشش باد جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما پیمانہ گسار ما ندارد
ساقے مے ناب دارد اما در خورد خمار ما ندارد
ہر کس کہ رہین حرف صوت است پیغام نگار ما ندارد
از بس کہ رمیدہ ایم و ترسان غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نہ ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد ٭

کو فنا تا زخمہا شمشیر بر مرہم نہند بیخودی و ہوشمندی بر سر یک ہم نہند
عمر فرصت کوتہ است و دوکست کیفیاد تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نہند
گو فتادم دور دارکے بر دل آسودگان تہمت بیداری صد شور از ماتم نہند

اشک ریزان ترا نازم که از لخت جگر — یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند

زحمتش در فصل دارد خانه را خندان کنند — زخمها را تا بجا گل جا بجا مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر باشند قربان طرب
قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

در چمن حوروشان انجمنی ساخته اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

نه نشنید دل این طائفه در قصر بهشت — که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند

چون بسنجید بقرها دم را با مجنون — که ببازیچه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی دریاب — کین طرف دیر بت برهمنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود — آمد آواره که جای دهنی ساخته اند

حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت — تا شهیدان ترا گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را — که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مائل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد — هر که از بهر وفا جان نه هد دل نبرد

که کسی رنگ وفا مطلب و ور نه بحشر — دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا — هرگز از بانگ جرس راه به محمل نبرد

بحر غم جمله کنار است که از خود گذری — زورق اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشهٔ او چشمهٔ کوثر نشود — پی بشیرینی آن شکل شمائل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی — هر که این ره نرود پی بدر دل نبرد

عالمی هیچ غم آباد نگردد غم دوست — که مرا دست در آغوش حمائل نبرد

همه عدل است چرا برمن عاقل دگری — عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد

سینه خالی مکن اندر دکه هر درهٔ عشق — که سبکسار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع درآورد به محفل کورا — خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان
طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد

شرم بادا ز صنمی برهمنی را که اگر
در حرم دیده گشاید بصنم نشناسد

یا رب آنکس که کند تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز بهم
زخم ما مرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد
بدنامیت آرایش آوازه نسازد

اجزای مروت همه جمع آمده امید
کش تاز تو بی بهره ز شیرازه نسازد

نازم بصفای مه کنعان که زلیخا
گر غیرت حورست که بی غازه نسازد

دریاست بیک حوصله رحمت ساقی
در باده زند جام و باندازه نسازد

در بزم وی ای دل مکن افغان که شتی آنجا
با نغمهٔ بی شعبه و آوازه نسازد

مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود
همسایگی داغ تو اش تازه نسازد

عرفی مکش این جام بیا سا که نه عیب است
گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نسازد

دلبران بی دل بناز عشق عاقل میبرند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا
جملهٔ غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

نگسلی از کاروان کعبه ای دل گر شتاب
می گذارند ترا بخاک عجز محمل میبرند

با سبکروحان مکن آمیزش که مانند حجر زیر آب
بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند

گرچه ارباب تعلق دقت طوفانند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند

هر کجا شمعی ست روشن میکنند از بهر نم
شمع جان هرگز که روشن شد بمحفل میبرند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است
ره لبی طی می شود پیر و بباطل میبرند

تحفه شو بر اهل دل عرفی که او حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق زبلے تاب ملامت باید
دل آمادهٔ آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است
اوّل از عافیت رفته ندامت باید

تا بکے شاهد معنے بکشد بند نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلے ز تماشا که هوالهوس ست
چشمکے از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
دل من همنفس مرغ قفس میگردد

نالهٔ کشتم از درد تو گاهے لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بندهٔ عشقم و آئین دیارش کانجا
دربدر شعله بدنبالهٔ خس میگردد

از قبول ست نه از حیله که عرفی همه شب
مے کشد بادهٔ همراه عسس میگردد

اگر چه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

زنکر نفس حذر کن که هیچ کس حرفی
نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمهٔ خور
چنانکه برگ گلش گر زنند جان نبرد

جهان مهر و وفا را فدا شوم که درو
کسے گمان عداوت بآسمان نبرد

ولہ

تا بوے نعیم ستم از خوان تو یابند
جانهاے شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو جبے و مرا غم که مبادا
سوز دل ریشم ز نمکدان تو یابند

سازند بمحشر هدف تیر ملامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آبے که بود تشنگی افزاے مسیحا
زهریست که در کام شهیدان تو یابند

اے رفته بمصر از پے فرزند بکنعان
هشدار که او را ز گریبان تو یابند

جانِ دو جهان را چو دم حشر بجویند — یک یک ز سر نشتر مژگان تو یابند
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق — پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دائم
ماتم‌زدگان راهمه جهان تو یابند

این صفا حسن و محبت ز هم اندوخته‌اند — این دو شمع است که از یکدگر افروخته‌اند
عشوه و ناز و تغافل که ترا داد از تو — شیوه‌ها را همه گوئی ز هم آموخته‌اند
یا غرور فتنه هجر و غم بی‌پایانیم — جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته‌اند
رفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسی — مگر آن جمع که از آتش دل سوخته‌اند
بندگان تو که در عشق خداوندانند — دو جهان را بتمنای تو بفروخته‌اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست‌اند
خون هم خورده از آن چهره برافروخته‌اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند — بجان خرند شهادت که خون‌بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است — گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بسته نتوان کرد — دران دیار که بیمار را شفا بخشند
شکر زننگ بدزدد گدای کوچهٔ عشق — ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند
ز روز حشر چه غم گر جزا بود ترسم — که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر ز ازل — خطای ما به زبردستی قضا بخشند
دعای بی‌اثری دارم و هزاران جرم — مگر مرا بتهی‌دستی دعا بخشند
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است — عطیها که پذیرفته‌اند وا بخشند
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر — کلید گنج گدائی بپادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا — بجرم فشاندن پیشانی چها بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق — که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از پی رعایت دل — جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد — نپذیری گرت میل تأسف باشد
حسدت بر سر امروز بآن می ماند — که یکی زاهل نظر دشمن یوسف باشد
عالم شهرة العلم آفت دین شد چه بلاست — غلط اندیش که طبعش تصرف باشد
اینهمه عالم و آدم که زسعی عشق ست — گر بعاشق نهد این نام تکلف باشد

نکتهٔ چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند — با هم بنشینند و خریدار فروشند
یا نامه و قاصد نشناسیم و نه بینیم — ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شدگان تو بخورشید قیامت — آسودگی سایهٔ دیوار فروشند
یا معتکف گوشهٔ تنهای خویشیم — آن کعبه روانند که رفتار فروشند
روشن مکن ای مه شب دیجور که عشاق — اندوه دل خود بشب تار فروشند
مسکن قفس ماکه تذروان چمن گرد — پرواز بمرغان گرفتار فروشند
با آنکه تعین ست که در گلشن فردوس — صد گل بتهی دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا — قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این قوم
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

ولی چو مشعل حسن تو فروز میخیزد — گرچون فغان من از مغز و دود میخیزد
نه مرد بادهٔ عشقی وگرنه در طلبت — فغان ز جوش خم لاجورد میخیزد
ببین بعجز زلیخا مصاف عشق ست این — که گرد فتنه ز بنیاد مرد میخیزد
به بزم کعبه روان کم نشین که زان مجمع — همیشه مردم بیهوده گرد میخیزد
اگر فسانه شمارم وگر ترانه ز غم — تو گوش دار که از دردی درد میخیزد

شهید مضراب خاک شد نگر بره است — که بی نسیم ز راه تو گرد می خیزد

ترانه بشنو که ز هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد — که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت — که کوس بی ادبی بر در صنم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح — که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد

هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف — گرفته دست بر آن زلف خم بخم میزد

بجان دوست که فصاد غمزه نیش نداشت — که آتش از رگ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد — ز ذوق درد بیرون نم درون مشتعل دارد

فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدانرا — ز ننگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود — که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها — که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر لحد عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند — در حشن شوم روی تو دیدن نگذارند

تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت — این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمیست که در گلشن مقصود — بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

گر شربت دگر زهر لب جانان رسد این جام — باید همه نوشند چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق — نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

با معتکف کعبه نشینیم که در وی — بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند

پیداست ازان حسن نظربازی عرفی — کین بلبل ازان باغ پریدن نگذارند

گر ازین دل کز گریبانی غم سر بر زند
صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر زند

با وجودی آنکه زهری بیغمی نوشیده ام
زهرخندی بر فراغ عافیت بر در نزد

با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود
شیشهٔ اشکست و سنگی بر سر ساغر نزد

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ
با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گره در کام دل از بخت زبون نگشاید
گره از رشته با سحر و فسون نگشاید

سینه بر تیغ مزن یک نگه از دست طلب
که ز هر موی تو صد چشمهٔ خون نگشاید

آنکه میگفت منم کار فرو بسته کشای
اینک آورده ام این عقده کنون نگشاید

چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم
بگمان آید و بر صید زبون نگشاید

جای آنست که گر صبر کنم با این درد
گر به طعنم لب ارباب سکون نگشاید

تو چه در سینه نمی گنجد و لبها بسته
لب این طایفه از زمزمه چون نگشاید

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق
از برون پرده نه بندد ز درون نگشاید

بنمایم تب دلهای ملامت در بند
هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نگشاید

عرفی آمد گره ای همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام بر آید
ز دوش مصیبت زدگی نام بر آید

بر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب
آن حوصله ام کو که با این جام بر آید

آتش بغم جان بگرفتست که از تن
تا حشر اجل گر کند ایرام بر آید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
آوازهٔ کفر از دل اسلام بر آید

مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد
مرغی که به فرسودگی دام بر آید

مارا که برد نام بزم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام بر آید

مران با تو مگوئیم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چندے بے بهره شود دیدهٔ گریانی چند
زلف جمع آر کہ جمعند پریشانی چند

گلرخان محنت نایاب بیابند مگر
یکنفس چاک به بینند گریبانی چند

آنکه آماده کند پردهٔ ناکرده گناه
کے درو پردهٔ از کرده پشیمانی چند

کبریائی تو برانم که نیارد بنظر
مستے آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوے باده دلم آب و رنگ میگیرد
ز نام تو به ام آئینه زنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار
که او گناه بر اہل درنگ میگیرد

دلم ز کوے خرابات دور کرده ہنوز
خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد

ہلاک ہستے مارو نهاده سلطانے
که ما بصلح دہیم او به جنگ میگیرد

ہلاک جوہر شمشیر ناز خوبانیم
که تار زخم جدا گشته رنگ میگیرد

ہجوم عشوهٔ یار راست بر دل عرفی
سپاه کیست که شہر فرنگ میگیرد

تا کی از لب گہر آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زہر ستم
جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد

مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی
که ز من این جرعه بگیرد بسر خم ریزد

ہمه ماتم زندگانیم و برین ہست گواه
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری ز کفم دل بربود
که گرش دست دہد خون بتبسم ریزد

عرفی این غمزه بلائیست که در روز جزا
نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن ہست ناز کز نگهش مے فرو چکد
خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید / ده قطره اشک گر ز پی شست و شو چکد

احباب گلفشان بلب جویبار من / خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم / این شربت از دماغ مرا در گلو چکد

گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما / تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات / آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب فغان که من
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند / وارسته از کمند ز زنجیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند / جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف / صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر / گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او / مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خماری می باید / ز وجد صوفیان صد حقه بازاری می باید

چنان با عشرت دوروزهٔ بلبل حسد دارم / که پنداری درین گلشن گل پرباری می باید

خزان جور زلف او دراز افسانه دارد / همین گویم کزین گلشن به بلبل خاری می باید

نماند یکنفس از دوستان دشمنم در دل / دلی از دوست گر خاری خلد بسیاری می باید

کسی گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت / اگر داند حساب مطلب از صد کاری می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم / کنون میمیرم و با من بت و زناری می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفاری می باید

اهل معنی سر بصحرای درون نم داده اند / جلوهٔ شیرین نشان قد بر و نم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمهٔ و من ز لال
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند

بسته ام صد رخنهٔ از دین بهر تعمیر حرم
خشتی از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند

از تماشای درون بزم دارم بی نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

تاب زخم ناوک صید افگنانش حیف نیست
کز شکارستان دل صیدی زبونم داده اند

فرده افسون زهاروتم پریشان تر کنند
من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند

گر ننوشم آب حیوان عیب گیرند در دوست
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگیرمش بضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ می یابند
کسی که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن جوانی ز ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسی که رو بحریم رضای آرد
نوید وصل ببویش صبای آرد

کسی به بردهٔ ارباب دل ندارد راه
که تحفهٔ ز نعیم بلای آرد

بباب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
گرو بجشمهٔ او بی صفای آرد

زمی شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن پری و حیای آرد

بعالمی کنندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل همای آرد

دل اجل شکنند ورنه کو دمی کز دوست
کسی کرشمهٔ زرق و ریای آرد

ازان به بتکده برگشتم از حرم کانجا
هزار قافلهٔ جان صبای آرد

بگفتهٔ شکر تو عرفی نے شود تسلیم
بگو کہ رسم شہیدان بجا نے آرد

زبہر داغ کہ مستان علاج می طلبند
کہ جام نے شکنند وزجاج مے طلبند

فروغ مشعلۂ شمع راہ تیرہ دلان
چراغ در دل شبہاے داج مے طلبند

شکوہ تاج شکستند و تخت مرگ زدند
زہم ہنوز نہان تخت و تاج مے طلبند

مبادلذت بیمارے دل آنان را
کہ اعتدال ز بہر فراج مے طلبند

فغان زجلوۂ آن ہمت کاہل دین بدعا
زبہر طاعت ایزد رواج مے طلبند

گذر بکوچہ ہمت مبا ان شہا عرفی
کہ کام دل ز در احتیاج مے طلبند

تا بود سر اسیمہ دلم دربدرے بود
اندیشۂ دل جا لگی و دل سفرے بود

ہرگاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت
کار م ہمہ در کاسۂ صاحب نظرے بود

با آنکہ نمیداد امان سیلی فقرم
دائم سر من در ہوس تاجورے بود

ہرگاہ کہ مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطرے دگر د جلہ سر شکم جگرے بود

وربستہ اندیشہ بنجر خار ندیدم
گلہا ہمہ در خوا ایگہ بیخبرے بود

نگسستہ زہم جذبۂ توفیق و گر نہ
شبگیر طلب بر اثر بے بصرے بود

جمعیت عرفی ہمہ زانست کہ عمری
سود اگر بازار چہ بے ہنرے بود

تا بکے عمر بافسوس و جہالت برود
نشاۂ بادہ بتاراج ملالت برود

بخت بدرا بخجل از پرستش باطل حکیم
بہتر آنست کہ عمرم بیطالت برود

زاہداز کعبہ عنان تافتہ می آید لیک
کین طمع داشت کہ خفرش بدلالت برود

رہروی کعبہ کہ دیر است حوالتگاہش
برود لیک ز دنبال حوالت برود

جامی زحمت بران جوہرے لعل طراز
کش ہمہ عمر بآرایش آلت برود

جانم از مالک غمہاے محبت گردد
من گدا اگر دم دنامش بدلالت برود

ولہ

فغان کز سینہ دائم آہ بے تاثیر می زاید | صباح عیدم از دل نالۂ شبگیر مے زاید
جہان عشق را نازم کہ سلطان گدای او | بسے دلشاد می بیرود لے دلگیر مے آید
طلب کن دایۂ کش از ہر بیرون آید از پستان | کہ طفلان ہوس را تشنگے از شیر مے آید
مصیبت بین کہ غافل مردم و فارغ دران وادی | کہ مجنون تنگ لیلے بستہ زنجیر مے زاید

بدلق و ہرد و تسبیح نگو از رہ مرد عرفی
کہ از تقوای زاہد شیوۂ تزویر مے زاید

چہ مہربان بسفر شد چہ تند قہر آید | فرشتۂ بشد و فتنہ بشہر آمد
بکرشمۂ کہ دگر ناخنے رساند باز | گشود گریۂ تلخ و ہزار زہر آمد
قیاس کن کہ چہ آبم رود بکوے حباب | کہ گاہ گریہ منادے ز دیدہ نہر آمد
بشومی دل از عافیت رمیدۂ من | زکوہ و بادیۂ آوارگے بشہر آمد

مگو کہ بیخبر آمد بدہر عرفی و رفت
ہر آنکہ از عدم آمد چنین بدہر آمد

مستان عشق خانہ در آتش گرفتہ اند | دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفتہ اند
اینہم غنیمت است کہ غمہاے روزگار | دنبال بیکسان مشوش گرفتہ اند
چون اخگر بستہ ز چاہ بلا در دسر کشند | آنانکہ خو بہ بادۂ بیغش گرفتہ اند
اینک رہ گریز چہ سود از گریختن | سرتا سر زمانہ در آتش گرفتہ اند

عرفی مرید خلوتیان پیادہ شو
کین قوم زین جلوہ زا برش گرفتہ اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواہد بود | گوشۂ دامن ما وقف میان خواہد بود
می نمودند بلا یک بازل عشق بہم | کین گہر دست زد بی بصران خواہد بود
گر شود کون و مکان زیر و زبر در رہ عشق | صورت ناصیہ بر خاک عیان خواہد بود
جہ بہا باز ار قیامت دل پر خون زنہار | مفر و شید کہ این جنس گران خواہد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا باز ل
گفته بودی که بجای نگران خواهد بود

دلم آخر تماشاگه دیدار آورد
تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود

دست فرسوده شود آخر و گمنام شوم
من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود

بسر انجام جم و کی چه نهم بیهده گوش
کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هر چند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو از روکه پا ز دیده کند
که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد

شها دلتش چو مراد دو کون در قدم ست
کسی که پای طلب در ره تو بیش نهاد

کرشمه دهد امید عمر جاویدم
که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد
که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز مغز عرفی ازان خون خوش نسیم چکد
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

ز ندانی شوق تو به گلزار نگنجد
جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد

در دست ریا باده کشان تا در کعبه
بگذشته میانی که بزنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست
خورشید درین سایهٔ دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را گل آشوب در کنار کند

گناهگارم و دردا که نیست آن عزت
که انفعال به عفوم امیدوار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوق ترا مائل شکار کند

بناله نرم نسازم دلت ازان ترسم
که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه عصمت مایهٔ افسانه لشانزند
با همدمی محرم و بیگانه لشانزند

افسانه مخوانید که مستان خردسوز
با مصلحت مردم فرزانه لشانزند

زنار نمودم بهمه صومعه داران
تا دام رهم سبحهٔ صد دانه لشانزند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه لشانزند

آتش بدو عالم زده از ناز و دماغم
گر حسن تو بازیچه با فسانه لشانزند

این سیل که بینیم نه از طبع تو عرفی
ظلم ست که از خاک تو پیمانه لشانزند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

جز با گریستن قرهٔ در جهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملافت که بر چرخ باختم
مردی کنون بناز که بخت سور شد

صد غم دمی بزاید کانرا سبب نباشد
زابنای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که دردی کس کام دوست نبود
در کام دوست نبود یک طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

کو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی تقبل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوستار من بود تا بی ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابی دارد

التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ
هر که جام سخنی زهر عتابی دارد

همه عاشق نکند دست بزلف تو دراز — هر جنون شوری دهر سلسله تابی دارد
لن ترانی شنود مهتر ما بی ارنی — این حدیث است که هر وقت جوابی دارد
برگ گل راند هر زحمت دیبا و حریر — ادکه چون حیرت دیدار نقابی دارد
آسمان گر بجدل پای در آرد برکاب — رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هر چه دهد حسن شبابی دارد

هر زمان در فتنهٔ خوش نامهربانی میشود — وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دل نشین دارد که مرغ دل درد — گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر — گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نشئه دارد که داروی مسیح — گر بدستش او فتد دُرد گرانی میشود
درد غم گر پدید آید تبلیغش سپار — گر بدست چاره بیماری جهانی میشود
گر بهستی هرزه قانونی فرد چیند کسی — در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند — دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند
ناگهان عشقت گذار ند از حجاب ناکسی — پرده بگشا تا زنادانی تماشایت کنند
باغ گل پژمرده کردی روز کس و رهم نگس — من هم از غیرت گذشتم کی تمنایت کنند
پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار — تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از ما اهل قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبری تو مگر پری داند — که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند
کسی که هر مژگان بصد کرشمه سپرد — سزد که هر سر موئیش دلبری داند
ز جان شمع بهر دیا بدل غمش ببیند — کسیکه عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر ازانکه بد و نیک آهوان حرم
ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

کسیکه اینهمه حسنش و هندبی آن نیست
کرشمه ز حساب ستمگری داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تتبع حافظ رواست چون عرفی
که دل یکا و دو دُرّ و سخنوری داند

هر کرا نشاء غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تا لب قامت باید

رمت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنهٔ دفرسودگی پای کجاست
گر کنی طی رهِ عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفاء جهل محنت خانه میسازد
خراب مستیم کین هر دو را ویرانه میسازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی یا رب گشتم مذاقم بی حلاوت شد
مرا جام شراب و گریهٔ مستانه میسازد

چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان بیغمان تنهائیم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت باد عرفی
که او در کعبهٔ اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
بدزدان این سخن اما بگوئید

متاع من نمی ارزد به تاراج
حکایت با من از یغما بگوئید

بطور ما نه گنجد منع دیدار
ولی این راز با موسی بگوئید

قیامت راز پی بستیم ورنه تیم
دگر افسانهٔ فردا بگوئید

چه باشد جان فشان این حکایت
بدست و آستین ما بگوئید

چو ناوک کشتگان او شمارند — بحق زخم او گر ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیاور
دگر غم را جهان بنا بگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد — مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد
اہل دل خنده زنانند ونهی بیند کس — لب این جمع بآئین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست — بتمنائے جمال تو سحر میخندد
دیده از شاہد امید فرو بند و ببین — که لب شام بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که درو — گل پژمردهٔ از لالهٔ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجنس نفس و بستن پر میخندد

اہل وفا که آتش ما تیز مے کنند — چون شعله سرکشند همه پرہیز مے کنند
ای بیغمان حذر که غزالان مست یار — فتراک عمر عافیت آمیز مے کنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل بس — کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند
بر خون کشته تو ملائک زنند جوش — این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

معمور باد سینهٔ عرفے که درد و غم
تعمیر این زمین بلا خیز مے کنند

که دست در خم مے زد که خون ما جوشید — که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزد — چنان که از ته دل تا لبم دعا جوشید
ترانهٔ که چمن را بخون گرم گرفت — که ناگذشته برو سینهٔ صبا جوشید
کرشمهٔ که برا صحاب درد مے بارد — که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفے مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

همدمے باز ملولست و بلاے دارد — در کف آئینهٔ اندیشه تماشاے دارد

پردهٔ دل بکن آرامگه شاهد وصل — زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد

شرف کعبه گر از سجدهٔ ارباب یقینست — گوشهٔ بتکده هم ناصیه سائی دارد

رهرو عشق بیابان نبرد پی لیکن — جوشش قافله و بانگ درای دارد

پای بر یاس فشردم غم امید گذشت — که گمان داشت که این درد دوائی دارد

عرفی از مهر فلک زود نگردی امید
این قیامیست که افشردن پای دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد — غبار فتنه سراسیمهٔ سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود — هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقهٔ فتراک دست می افتد — مروتست که گویند اسیر بند تو باد

بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک — دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود — گفت و گوها رفت تشویش نفس با ما نبود

رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده — کز حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود

صد قدم رفتیم و دور از کوی او دریں حجاب — اضطراب یک نگاه بازپس با ما نبود

نعمت فردوس بر ما ریختند آخر نشد — کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود

طائر خلدیم و ننشستیم از شاخی بشاخ — کز هوای دل دو صد دام قفس با ما نبود

عادت دل با نمیدانیم لیکن نه آشنا — تا بما بستند عهدش یک نفس با ما نبود

ولہ

روی گرمی گو که داغم با ز بوی خون دهد — مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد

سودهٔ الماس غم را داده آمیزش بزهر — هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد

گر زمام از پنجهٔ ناقه آورد لیلی برون — ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دستگاه — نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد او بیهوده زحمت میکشد — لذتی کین زخم دارد صید و جان خون دهد

ده چه بزم دلگشایست آنکه اهل درد را
تار رباتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک نگه خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش از خون دهد

این تفاوت هاز شهربان نه از تاثیر عشق
زانکه یک می تشنه را نشو اندکه دیگر گون دهد

می شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر قطره صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بیمار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی
گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان داند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جراتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز
دارد بر آستان حرم زینتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم نکشت
دردا که دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود رغبتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور برو دامن ناز افشاند

گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه
دامن عشوهٔ امید گداز افشاند

مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که برو طعنه زند همت و ناز افشاند

آنچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره برو گوهر راز افشاند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد
کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزندهٔ جاه است که هر گز محمود — نتوانست که داماں ایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمهٔ تر کز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از بیم و رستم گیرد — بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد
طواف کعبهٔ دارد دل بر آتش و دوزخ — که ناگه شعلهٔ در بال مرغان حرم گیرد
اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ — ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد
ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان — دلا عکسی بیفگن با فروغ جام کم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند — زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت انیست که با اینهمه امید دلم — آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
عرق شبنم خلد است هران قطرهٔ خوی — که سمند تو نگاه تگ و تاز افشاند
چه عجب گز دل محمود فرو ریزد خون — گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید — خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم ست به عرفی که بسے بے اثر ست
اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا جی سوزد — که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من — شعله زن گشت که امید شفا می سوزد
تا امیدی ز توام کرد به محراب نماز — که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد
دل گریست مرا ز آتش عشقی که اگر — آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد
اثر شعلهٔ بام دل من بین که همای — گر برو سایه کند بال هما می سوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا — بزم زاهد که درو عود ریا می سوزد
رو بهر و که کسم جلوه کند شاهد حسن — آن کلیم ست که از شوق لقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی | هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم کہ تلخیم ز غم افزون نوشته اند | راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند
چون گم شوادجنون کہ مسیحا زمان حسن | حرز کرشمہ بر لب افسون نوشته اند
زخمی خرابی دو جهان می کند از ان | تار نگاهای ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح زار نام شهیدان خیال تو | لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم کہ ذوق دردشناسان غم مرا | سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد | بس شیشهٔ دل شکست گیرد
بدمست شدم مگو کہ واعظ | آهنگ ترا نہ پست گیرد
از محتسب آمد این کہ در خلد | مستم ز مئے الست گیرد
مارا چہ زیان کہ بهر خود شیخ | آن نامہ کہ نیست هست گیرد

مے داغ شود دسے کہ عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را کہ مراد حال باشد | کے رغبت قیل و قال باشد
آن جرعہ کہ درد شکوه دارد | در ساغر من زلال باشد
از شغل غمے کہ گفتنے نیست | گویم بتو گر محال باشد
هر نفس کہ در بهشت بینم | در کارگر خیال باشد
نقشے کہ نظارہ بر نیاید | می جویم و آن وصال باشد
چون کینہ ز طبع دوستانت | مهر از دل او محال باشد
عمر تو کہ عید زندگانیست | آرایش ماه و سال باشد
گفتے گلہ کردهٔ ز جورم | بهتان چنین ملال باشد

ولہ

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد ❊ برہ تو دیر مردم دلم این خمار دارد

بہ بہانۂ ترنم نکشی مرا وگرنہ ❊ سر خون گرفتۂ من ببدن چہ کار دارد

دل تنگ عندلیب مارا کہ شمار دار رضوان ❊ کہ ہزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اہل عیش دلکش ❊ کہ چو باد کوچۂ غم نفسم غبار دارد

ز متاع شہر حسنت بود آن گران تحمل ❊ کہ ز عشوہ چشم بندد ز کرشمہ عار دارد

ز شہید غمزۂ او وہد این نشانہ عرفی
کہ ہزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیدہ ام کدام نفس خون نمیرود ❊ سیل ہزار زہر بہ جیحون نمیرود

غیرت بزم بشادی عالم کہ ہیچگاہ ❊ از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین کہ باین جذبۂ طلب ❊ صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیرتست سر کوہکن ولی ❊ باور مکن کہ ظلم بہ گلگون نمیرود

معمورۂ دلی اگرت ہست بازگوی ❊ کاینجا سخن بہ ملک فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان ❊ کای وای دیدۂ کہ از و خون نمیرود

در سینۂ نیست کہ آغشتہ با الم ❊ آہی کہ از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج کہ بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب ہجر اضطراب بگذارد ❊ قرار در دل و در دیدہ خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان ❊ گل بہشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بگنہ جلوہ ہا کند فردا ❊ کہ رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمی کہ شمع من آید ز انجمن بیرون ❊ ز نور شعلۂ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب ہلاک نظارہ کن عرفی
کہ حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

هر چه بگزیدم ازان کیش برهمن به بود — هر که دیدم بدر بتکده از من به بود
نالهٔ بلبلم آشفته بگلزار کشید — ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود
بزم داود بهشتم در یعقوب زدم — گر نوای شکرین تلخی شیون به بود
دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش — هر چه نشنیدم ازان لعن برهمن به بود
عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف — که مرا تنگرسے پاکے دامن به بود
گذر عشق روا بود در آتشکده هم — این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف وهم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبل وهم صوت زاغم میزند — خار چشمم میخراشد گل و داغم میزند
من بگویم نشاهٔ پروانه با من نیست لیک — اینقدر دانم که تاثیر چراغم میزند
من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا — محرمی هر دم بتقریبی سراغم میزند
با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوست — درسیدم اندیشهٔ باطل دماغم میزند
دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم — می نهد مرهم ولی در صحن باغم میزند

ولہ

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند — باین بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه نبازد بصیدگاه کسی — که صید ناوک او کار بازمانه کند
ستم فروش درا و زمانه باک مدار — که خوش معاملگی پیشتر زمانه کند
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را — ملک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم — ببین چه بی ادبیها بآستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
زبرق شمع تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد — جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد
فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او — هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد

اجل بصید گهی نازد و شود پامال — ز بس که بر سر آهم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت — فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند — جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شگاف گر بدلم را رها کن از غیرت — که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

کرا فت حوصله زد گو بیا و بین کز دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند — بر مسند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر شکستی لب را بیت برسد خیز — کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند
با آنکه مغان را همگی مایه شیشه است — در دیر کس بر لب پیمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیابد — هرگز نفس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده تا کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی که طرح دماغ ایاغ میریزد — که زهر غم بگلوی فراغ میریزد
کسی عنان دلم می کشد بکوی دلم — که خانه فتنه براه سراغ میریزد
کسی که نعمت مقصود پرورش دیدم — که استخوان همایش زاغ میریزد
گدای نور بود آفتاب در بزمی — که عشق خون جگر در ایاغ میریزد
دم مسیح بود در مزاج مرده دلان — حدیث عشق که خون فراغ میریزد
بجوش عشق بنازم که از شگاف دلم — بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد
زکوة مایهٔ رزق نیست آنکه فلک — بجیب جلوهٔ طاؤس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدانش گهر شب چراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید — شهیدان محبت را گیا از خاک میروید
ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد همین باشد — گیاهی کز زمین سینه‌ها چاک میروید

کجا گردد نهان خونریزی چابک سوار من
که گر دستی نگه دارد ز سر از فتراک میروید

چه سود از باغ گاه جلوه های دوست نازم
که آنجا جان فشانان از دل غمناک میروید

ازان آهوی معنی میچرد در وادی هستی
که کشت زهرناک از وادی تریاک میروید

ببین بد زرق زاهد خنده گاهای بنامی
ببین کز گوشه دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزه او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه پشته را سب از خاک میروید

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را
بکاوکاو دل خونچکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوز و هم پاک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامه عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جوابش باز آید

زنند بر کربلا صد طعنه فردا عرصه محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هر گه با صدای طبل باز آید

نه عرض حاجت ار مانع نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت مناز اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت دردها آن برگ ساز آید

گر بخواب اجلم دیده جان گرم نشد
حال دل چیست که شب بفغان گرم نشد

تا وکی زد بدلم لیک چنان زآتش دل
تیز بگذشت که پیکانش ازان گرم نشد

عرض کردند بما روز ازل بود و نبود / جز بدل دیدهٔ ما درد جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانهٔ آتش شوق / آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد
وه چه گریست درین انجمن امشب که ز شرم / شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد / گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت دلی
سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

دل خستگان که بستهٔ تعمیر میشوند / نارسته از کمند بزنجیر می شوند
خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود / آنانکه پای بستهٔ تعمیر می شوند
برگی ز بوستان خرابی بچیده ماند / جمعی که مایه گستر تعمیر می شوند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف / صید افگنان نشانهٔ این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
تازاده کودکان برحم پیر می شوند

نغمهٔ کز ره تاثیر بشیدن نه کشد / لب ما عش دل ماتم زدهٔ من نکشد
دیت قتل من اینست که در روز جزا / ترزنم دست بدامانش و دامن نکشد
جذبهٔ قهر تو این فره ندانم تا کی / از چه غمکدهٔ سینه برون زن نکشد
عاقبت درد همین ست که در فصل بهار / دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

ولہ

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد / که ناشگفته براهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا بگردمش به ضمیر / چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را / تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بروی جان در دل بسته غیرتم گویا / که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور / بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد
بغیرتم که زما غیر رنگ می یابند / گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

ستیزد ز غیرت اگر با غمم شوی آن زار
که در میان من و دل چه راز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن بیهوده مبر که نغمهٔ کام
بخت بر آب و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه های تر خاید

بس که یابد حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی ملید بخندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

گر شورشی که صحبت شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر
آب حیات ریزد و خون عدم خورد

نازم بآن کرشمه که جای کباب دمی
خون فرشته و دل مرغ حرم خورد

زخم زجاج دوست ندارد تراوشی
گو شیشهٔ دلی که بدیوار غم خورد

گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم
دود از قلم برآید و مغز قلم خورد

میجوشدم ز هر سر مو چشمهٔ خون
هر گه دل بذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید
که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید

کدامی دوست می آید به نزدیک من گریان
که تا آمد بر من صد قدم بیرون نمی آید

نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد
که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی آید

بیلاغ دل کند دست ملامت آن نمکسائی
که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

زنام ناقه گاهی دوست را از نامی‌گیرد … کر دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی‌آید
ترد این گریه برآتشم آبی و دانستم … که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی‌آید

وله

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد … هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش حاضرست … هر که با همت برآید بینوا هرگز نشد
بنده تمکین دل گردم در راه وفا … سیل غم هرچند افزون شد ز جا هرگز نشد
نی همین دل یافتست از کعبه عشقت صفا … هرچه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد
هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار … شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد
بسکه این درد از من و دل دشمن آسایشست … صد مرض برگشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی از هر معصیت
گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می‌آید … که اینک لشکر غم خوش باستعداد می‌آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگر و خسرو … که گلگون جانب او یا بر فرهاد می‌آید
دلم در دام آن صیاد مستغنی ست می ترسم … که افتم رخنه در دام آن صیاد می‌آید
نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیا ذرتو … بجا شاکر من آتش زن که اینجا باد می‌آید
نمی آید ز پرویز استماع ورنه شیرین را … ز سرتا پا صدای ناله فرهاد می‌آید

هما نادیده عرفی عندلیب زان دلفریب است
که می آید ز بزمش باز خوش دلشاد می‌آید

مراز غمکده سینه داغ میرود ید … ز بزمگاه بجنت چراغ میرود ید
تو یکسی کعبه آماده کن که در هر گام … هزار خضر براه سراغ میرود ید
بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا … ز باغ لاله وز لاله باغ میرود ید
مسیح کو که آفتاب را مفروشش … که از خزینه ما شب چراغ میرود ید
هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست … گران سلامت ازین درد و داغ میرود ید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند
که زود ضیر رخه گلم از دماغ میرود

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ وزد زدستان زاغ میرود

جماعتی که بناموس و نام می گفتند
بدیر درس ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسانکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز شادمان حرم
که اهل دیر مغان را سلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زائران حرم
همان که بر در بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که بر یمن نشگافت
ز اهل دل بشنیدم که نام می گفتند

تمام بوده بیک حرف گرم وما غافل
حکایتی که همه نا تمام می گفتند

بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم لیک
بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند

کسی که در تب عشق تو مغز خویشتن گیرد
ز عیب خود پرستی هر زبان بر مردن گیرد

دم عیسی بخند اندگل امید صیادی
که در فصل بهاران دام و مرغ چمن گیرد

بکنعان بخوابست ای صبا بر پیرهن بگذر
که گرگی نا گهان دنبال بوی پیرهن گیرد

از آن با عشق هرگز التفاتی نیست تقوی را
که عاشق نکته با زاهد بجنبش برهمن گیرد

زدم در گوشهٔ تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی در دوش بر دوش عقولم دیده اند
چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند

آشنایی شان من وابستر از بیگانگیست
بسکه ارباب حقیقت بوالفضولم دیده اند

غم بلا کم کرد و کس غمگین نمیداند مرا
بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند

دشمنان عرفی ز بس غمگین ترا ند از دوستان
تا تمناهای نومید از حصولم دیده اند

اهل همت لب از دعا بستند
کمر خدمت رضا بستند

گرد آئینه بود جاه و جلال
بازه آئین غم کجا بستند

فرده ریزند بر سر و دستار
گر گل فتنه دستها بستند

رفت هنگام بار سوختگان
داغها بر لب صبا بستند

ما کلید بهشت بشکستیم
در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

ز ننگ عافیت بازم دل شرمنده میسوزد
نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد

چراغ روشنست از عشق او در مجمع هستی
کز آواز فروغش میگدازد بنده میسوزد

نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را
درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

ممن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقست این
که اکثر آبروے گوهر از زنده میسوزد

چه پرسیم که بجانب هوای ما چه کند
دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند

تبسم تو که ناسور را دهد مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال مے طلبے
تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست
چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

مگو وفا نکند دوست با تنش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد ببتکدهٔ عشق هراسان نرود
دامن دل بکشد از پے ایمان نرود

شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید
بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

بزه دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد
صد قیامت شود و کس در رضوان نرود

با منه بر سر بالین اسیران گاهی
هیچ بیدرد بنیاد که پریشان نرود

بروم بردم خنجر که بآن بے باکے
سایهٔ سرو هوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم ازان تند خو کنند / صد دل بنوده نیم نگاهی با دکنند
این تشنگی بجام و سبو کم نمی شود / با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند
انیست التماس که ما را پس از وفات / رندان باده نوش بمی شست و شو کنند
نازم بغمزه کش که ز شوق خدنگ تو / آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجای تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد / قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد
دل خوش کن مردان خرابات بود عشق / از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد
معنی بدلم باز رشد اما نزبانم / این گنج روان جای بویرانه نگیرد
باشا لب میگون که لب شهد فروشم / آفاق لب شیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی
گر سبحه مینداز و پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود / عیش آنکهی کند که بذوق جنون رود
غارت نگار رنگ گل چو به بیند بروی دوست / روزی دری کشاید و بیخود درون رود
حسن با مجوی برا ثر عشق رو که گل / رویش بمطلب است ولی واژگون رود
سرچشمهٔ تراوش دشنام همت است / هر ماجرا که بر سر دنیای دون رود

دریافتم ز بوی تو عرفی که هر گام
صد ره دمی بخانهٔ عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند / گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند
آنها که از هوای حرم در افگنند صید / در آرزوی ناوک صید افگن من اند
منتهای زاهد در اهل خدا منم / آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند
امشب که روی خلوتم از شمع روشنست / خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند
تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق / طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
بها گشاده منتظر شیون من اند

گر حنای یار دلنواز نداد
بنوازشش مرا نیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

در رومم اگر دو روز کوته وصل
کر سزای شب دراز نداد

چون بخود دوست داریم که فلک
یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات انجمست
چرخ دائم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
ادلم چون بچشم باز نداد

بسکه عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسے گداز نداد

خوش آنکه خیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ملائم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سرا ست
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید و می ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندیدم کسے بحال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب حسرت مے ترا ود
ز بس موئیم شکایت مے ترا ود

چنان در دل خلد گاه نمازم
که کفرم از عبادت مے ترا ود

زہے بے آبرو آن دل که از وی
بکاویدن محبت مے ترا ود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت مے ترا ود

حذر کن زین دعای آتش آلود
کزین چشمه اجابت مے ترا ود

ترا ود از دل عرفی سخنها
ولے هنگام فرصت می ترا ود

بیا که در چمن انتظار آب نماند
جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید گم نداد برون
فریب تشنه لبان جز با سراب نماند

کدام مسئلهٔ شرع در میان افگند
که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هدایتی که ز تیر دیر امتحان عناد
امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموره
که در دیار محبت دل خراب نماند

بهٔ پیالهٔ حسن ترا مه کنعان
چنان کشید که رشحی با آفتاب نماند

بده بدست عنانی عنان عرفی را
مبین که تیر قدم در ره صواب نماند

دلم در عاشقی با زخم زهرآلود میگردد
که از دنبال درد آوارهٔ بهبود میگردد

بهم هم گلفتی تو می شود هر گه که می بینم
که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ عیش دارم دلی و غم
که گردون در زمان کامرانی بود میگردد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد
دل میدهد جان میکند سر میرود دین میبرد

از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد

گر باد میس آید و وصل آمد نسیم مژده
گر خون دل گل میدهد روز ز روی غم چین میبرد

گر یار شادی هست دل هرگه که ناهش میبرم
بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد

خیز در جای از لبم گر معبد تا قوسیان
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی دهد جان راز جا تلقین کند هر صنم
آئین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
شعلهٔ رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانهٔ معرفت کان جا درس دل
رشت دندانهای واعظ بی سر و دا کثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد / بود بالش بسته آخر بی نصیب از پر نبود

عشق بت در زیده ام عیبست میدانم ولی / گرد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

سینه بر تیار دل پر شعله عرفی تا بکی / هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشه می را که خوش مستانه میگرید / سر خم کرده در دامن پیمانه میگرید

کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم / جهان گر نوحه سازی گرید از افسانه میگرید

دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا / که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید

کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود را / نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگرید

نگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان / که شمع اندر میان خنده و پروانه میگرید

کسی کو شیشه خالی کند تا بر شود خشمش / اگر با کشد ساغر بیک پیمانه میگرید

جهان در مردن دل گریه و سوز است عرفی را / گر گوئی در عزای عاشقی جانانه میگرید

بلعجب چگونه زین غم دلم آرمیده باشد / که لبی چنان بمرگم چو توئی گزیده باشد

اثر از نمک چو یابد دلم از عتاب دائم / که ز جام قطره ی زلبش چکیده باشد

چو رود و لولوله گرم ز بزم کناره سوزد / که بشومی کسی آیا چه سخن شنیده باشد

نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت / بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد

چو رسد رقیب برمن نگرد بگریه دائم / که بتازگی زمانی برخ تو دیده باشد

دهد آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن / که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

عشق کو کز دل و دین نام و نشان گم باشد / اهل دل باشم و ایمان ز میان گم باشد

ای خوش آن حسرت بیدار که گردون ز دلم / صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد

ای خوش آن بیخودی ذوق که بر جان و دل / راه آمد شد و ستم بدهان گم باشد

تا ابد شهد بانکهت دل خواهد داشت / بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شدهٔ کار خود است
فرصتش کو که بکام دگران گم باشد

ز صورت بلبل اندر بوستان فرزانه میگرید — جنون هست از نوای چغد در ویرانه میگرید
درین ماتم سرا با مصلحت دانی مصاحب شو — که در بازارها بخندد و در خانه میگرید
شراب با بهای گریه ام ساقی قدح لیکن — که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید
ز شکلش بیسترم ترشد دلی از ناز و استغنا — بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند — فنا گلچین و ما گل غنچه هم بر بار کی ماند
نگو صافی به از خلوت نماند باغ و بستان را — درش گر باز باشد روی تو دیوار کی ماند
منم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن — چو غم رو آورد اندیشه با رفتار کی ماند
نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم — دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند
ز وصلت یافتم صحت همت بود بیماری — کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند
بهار و باغ را دست خزان در آستین دارد — درین گلشن گلی گر بشگفد بر بار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان اینچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفتگو عین صداع است ار چه سرگوشی بود — بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود
بادهٔ حکمت کشیدم نشأهٔ غفلت فزود — در مزاج من خودی داروی بیهوشی بود
ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او با آفتابش میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد ره تقوی میخانه گیر — ای با تقوی که گردانی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذائقه
بادهٔ لای شراب راز خاموشی بود

بیار باده که جامم دمی ز ناله بر آید — هزار نغمه از دل بیک پیاله بر آید

لشوی نامهٔ دانش بجور رسالهٔ مستی	بود که فال مراد تو زین رساله برآید
بنوش جامی و آسوده شو ز دستهٔ غم	چه غم خوری که چسان کارت از حواله برآید
مجش که شعبده ریز بان دهر بلند است	اگر بزهر نیالوده یک پیاله برآید
بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان	ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

بمطلبی نفگنده است سایهٔ همت عرفی
که از قبول دعاها ز دست ها برآید

کسی بدور محبت خمار جسم نکشد	که درکشد قدح زهر درد هم نکشد
ترا عبادت و ما را محبت ای زاهد	بحل که کار به نادانی قلم نکشد
بسوز برهمنا سبحه دیدهٔ ناقوس	که ننگ نسبت ما دیر چون حرم نکشد
چو دود سینهٔ من سائبان زند فردا	ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان به است که عرفی ببزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان نماز کنند	درون روید بفردوس و در فراز کنید
فساد صحبت ناجنس در مقام خود است	پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید
ز زیر جلوهٔ هستی نیاز می بارد	بجلوه گاه عدم در شویم و باز کنید
نه جای خواب خموشی است صیدگاه جهان	حدیث واقعهٔ کبک و شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

بر غم توبهٔ من چون لب پیاله بجوشد	بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد
بهای گوهر یوسف کسی خود انشناسد	همان به است که او را کسی باد نفروشد
کسی به بندگی آز زد که در شمائل طاعت	در بهشت نه بندد بروی خویش نپوشد
غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند	لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد
نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی	رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشهٔ گلخن بطوف باغ آمد ‌ مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد

به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند ‌ که عندلیب قفس دیدهٔ بباغ آمد

دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس ‌ که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش

که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد ‌ که آب در دهن آفتاب میگردد

بگو به حرف غم آرم باین حیا بر لب ‌ که شعله منبر سند آنجا دآب میگردد

چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب ‌ که زهر گریه بچشم گلاب میگردد

ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم ‌ بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد

دلت بمن ده و بردی کرشمه ریز و ببین ‌ که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتش است ندانم بسینهٔ عرفی

که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صد قم طعنه بر اصحاب زد ‌ طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق گلبانگی که بی آشوب تو ‌ عاقبت خوش تکیه ها بر بالش سنجاب زد

موج طوفان سایه هرگه بر سر کشتی فگند ‌ منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم ‌ گرچه از هوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل

این منور شعله گردید آن قدح بر آب زد

از پی صید دگر تا بجهاند سمند ‌ ذوق رهائی نیافت آهوی سر در کمند

دیدهٔ عشق ای بلا مهلت کامی بس است ‌ جان سلامت زدی باد فدای گزند

رو که ستم می کند برمن آرام دوست ‌ دل که فراغش مباد سینه که بر باد رند

مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده ‌ همنفس ساده لوح کو که بسوزد سپند

دوش که طاعتکده مجمع بیگانه بود ‌ رخصت جامی نداد محتسب با لوند

تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی
ننگ خمار منست نشاهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی است
خون ز لبم میچکد عاقبت از زهرخند

دوش از پیش نظر چون غمش از دل برود
حیفم آه که یک دم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم
دشمنی گر نکند بخت که قاتل برود

چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال
نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

بوداعی که مرانے برسے ای دل بگذار
گر بمیرم من و جانان از پی محمل برود

سگ آن صید زبونم که در صید گهی
بغلط کشته شود ظلم بقاتل برود

وله

گر محبت حمله بر ناموس زنار آورد
برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد

درمیان گریهٔ مستانه غرقم غمزه کو
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد گر در آرد سر ز تیغ
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط حسن چون توی بکشود برقع لاجرم
روزگار هیچ یوسف را ببازار آورد

عابدان گویند با شب زنده‌داران قصه‌هاست
کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهار جوی
ورنه گو زخمی که تیغ در دم بزنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود
دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود

جان ز شرم ناکسی داخل نمی‌شد در بدن
در حریم سینه گر از دل غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب ابتدا آه من کون و مکان در گشته است
گر دوا امید داشت در دم مسیحا کرده بود

حسن را از شیوه‌ها گاهی بود میلی بناز
ورنه موسی مطلب جلوه تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زینت چین گلها بدامان زلیخا کرده بود

اے گریہ ریز شے کہ ہلاکم نے شود	سیلے کہ کرد جور و جفا کم نے شود
صحبت در آرزوے دلم ماند ہمچنان	از لطف او امید دوا کم نے شود
نازم بحسن وحشق کہ از جام اتحاد	مستند و در میانہ حیا کم نے شود
خاصیت نیاز نگہ کن کہ جود دوست	عالم گرفت و فقر گدا کم نے شود
خواہے بگلشنم بر و خواہے بجشنہ سار	در دم بنقل آب و ہوا کم نے شود

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نے شود

کدام لحظہ دلم گرد غم نے گردد	ہلاک درد و فدا اے الم نے گردد
کدام زہر بلا در سفال میریزم	کہ آب در دہن جام جم نے گردد
فغان کہ از خرد و عشق کردہ ایم قبول	رد کارخانہ کہ ہمراہ ہم نے گردد
ہواے صومعہ رانیست نشاۂ کرمی	کہ ہیچ بندے و مستے علم نے گردد
ہزار جلوہ دریغ از دلم کہ غرمن عشق	بخوشہ چینے آئینہ کم نے گردد

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی
مگر روانہ بہ شہر عدم نے گردد

دودی ز دل برآمدہ خون جوش میزند	خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
اے سامری زیادہ کن افسون و دم کہ باز	در دم بر غم سحر و فسون جوش میزند
شر مردہ گشتہ بود کہن داغہاے دل	در لالہ زار خندہ کنون جوش میزند
تا عنبتم بہ فال در آمد بہشت را	اندوہ در برون و درون جوش میزند
عدواد ے گمم کہ زند لہاے بستگان	چندین ہزار چشمۂ خون جوش میزند
تا زخم دل کشودۂ و در خون نشستہ ام	در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزہ بہ تقیید او کہ باز
در صیدگاہ صید زبون جوش میزند

بسے در کوفتم تا یک سنجر از می فروش آمد	عجب کز آمدی سر و من یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میبر ندا نیک بصد ذوقم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیزرو آسایشے بتان
که امشب پاس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریدهٔ دارم که هرگه بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نے دانم
که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول مے گردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول مے گردد

نگر بمرحلهٔ بے نشانے افتادم
که ره زبادیه بر عرض و طول نے گردد

ندا ز عرش محبت بگمرهان اینست
که در مزار شهیدان قبول مے گردد

خلاف عهد بخواهی بغم مصاحب شو
که عافیت به نسیم ملول مے گردد

بود عطیهٔ دیوان ناامیدی بس
حوالهٔ که بگرد وصول مے گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول مے گردد

دل بشد فرزانهٔ عقل از فسون دلگیر شد
ملک شوقم را فریبت از پئے تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسے کم مایه بود
بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگے چون بیا بینم شکست
گرچه استغنائے حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید بشیرین گر هوائے جلوه است
آب چشم کوهکن داخل بجوئے شیر شد

گر نزاے مهر گفتم شکوهٔ مقصودم نبود
شکر درد خویشتن گفتم که بے تاثیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرت است
خلقے از همراهے تابوت من دلگیر شد

باوجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بے زبانی بین که چون قائل بصد تقصیر شد

اگر زکاوش مژگان او دلم خون شد
خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

دلم نیافت که کی جان ز سینه بیرون شد | نوم هلاک بروی تو بس که حیران بود
کدام قطرهٔ خوی لیلی از جبین افشاند | که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد
امید من به محبت زیاده چون نشود | که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
زبتان نه گوشهٔ چشمی نه چین ابروی | بحیرتم که دل برهمن ز کفر چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو مگو گز تو
طبیعتت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق بشرابم بکشند | به بهشتم بقفر سیند و بخوابم بکشند
درد در نزع اگر تو به زمی خواهم کرد | بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که بیزار نخواهم شدن از موی سفید | جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد | دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود | اهل تحقیق بنا بخته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم | گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه مگذار که بیرون آرم
گر اسیری که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پردازی کند | لیک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض | بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی | عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر اینست کین جمع پریشان را بود | برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند
راز عشق از این حراوش میکند از بس مرنج | گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند دست شوخیهای عشق | عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فتح شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید | بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار لیک ادب که بکجند
ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش
کرشمهٔ که دل آسمان بیاساید

بکن هلاک بیا زیچه ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر بباغ سبو سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که ماند شود آسمان در آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمست کسم نشیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند بیکدم عرفی
نشد که زاغی از این استخوان بیاساید

آواره دلی کو روشش خیر نداند
پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مگو دید دلم کین مغ سرمست
آئین شر و قاعدهٔ خیر نداند

جز باده دل عرشی شد بزم نغمهٔ منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند
گناهگار بخشند و بی گنه گیرند

مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق
گدا به تخت نشانند و بادشه گیرند

چه ظلمت است که بینندگان نمیدانند
که شب چراغ ستانند و پاشبه گیرند

خمیرمایهٔ آسایشست لاسه تراب
مگو که صاف کشان جرعهٔ زره گیرند

کمند کوته و بازوی سست بام بلند
بمن حوالهٔ نومیدیم گنه گیرند

درین معامله تنها نگشتم عرفی
که خسرو برگهر آفتاب مه گیرند

سعیدی چنین که زاهد اندوه زین ندارد
تا بیز دل که مارا اندوه کین ندارد

مردم به عید قربان در عیش من بحسرت
کیان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد

صورت شد بسته فرهاد کاویش که شیرین
کو بکنش که گلگون دور زیر زین ندارد

کافر تراست زاهد از برهمن ولیکن — او را بت است در سر و را آستین ندارد
در خلوت ار بجاهست این عرض و طول طاعات — باور کنم که زاهد خود را برین ندارد

آنها که وا نماید ازین زاهدان بی دین
ظاهر مکن به عرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت بد به تقاضا غلو کنند — کاری که یاس هم نتوانند آرزو کنند
بس در تهای مهر فشاندیم و خاک شد — تا ریشه در زمین که محکم فرو کنند
طالب بکام می‌رسد از سعی کامل است — بازش مدار اگر به نشاط است و جو کنند
داروی عیسوی بقدح داشتم ولی — مشفق نداشتم که مرا در گلو کنند
نفس شهید عشق به آتش سزد نه آب — چون شعله را به آب کی شسته شو کنند

این معنیی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که به درد تو خو کنند

آن طره چون علم بسر دوشش می‌زند — نازم سبک عنان بکف هوشش می‌زند
هشیار هوش باش درین بزم آتشین — تا نغمه حلقه بدر گوشش می‌زند
من در نفس گدازی این عشق بدگمان — قفلم بشوق بر لب خاموشش می‌زند
ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر — سنگی بجام رند قدح نوشش می‌زند
در صیدگاه غمزه او تا بروز حشر — امید در میانه خون جوشش می‌زند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش می‌زند

هر ذره سودای او فرزانه در خون می‌رود — آشنا بر برگ گل بیگانه در خون می‌رود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب — میکشان عشق را پیمانه در خون می‌رود
بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم — در هوای محفلم پروانه در خون می‌رود
از بریدن لب ندانم چون شود لیک آگهم — گر ته دل با لبم افسانه در خون می‌رود
گریه در خواب و جگر پر نیش مژگان و دماغ — ناله مستور و نفس مستانه در خون می‌رود

از نگاهِ گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بباختن نیرزد | بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد
زسماع هردو عالم چه گسستهایم و چه پایم | که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر که شاید | که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی | که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمهٔ تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دل و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی ماند | دلی گر ریش باید مومیائی ریش کی ماند
چو نشتر می‌خلد پای تمنا در دلم آری | تمنایی که در دل بشکند از نیش کی ماند
کجا در دل گذارم ناله وصلش در نظر دارم | کسی کین صید بیند تا دکش در کیش کی ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری | فضولیهای عقل اصلاح اندیش کی ماند
ترا احسان عمر آخر هر سر موئیم توانگر شد | کسی کش غم دلی نعمت بود درویش کی ماند

ولہ

لب حرف شفا گذشت دل سوخته تب کرد | این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه با قامت قدر ساخته بودم | این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک نبین زین مرد از راه که ایام | تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقد حرام است | ادراک مرا حیرت این نکته عرب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز | این طرح فساد است که در پردهٔ شب کرد
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم | منعم بجو ام سخن از اصل و نسب کرد
کو کودن فاختهٔ سرو در آغوش | در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دائم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود
شیر مست است که در بیشهٔ شمشیر بود

چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم
بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو زنار کشد نی شمشیر
تا بود یار چرا کشتهٔ شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غمم چو شبخون میزند بهان دوستان لشکر کنید
جست و جویم گر کنید از بالش و بستر کنید

هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست
حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست
هرچه گویم گرچه ناممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست و بت پرست
هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم ز مے تازه مست میگردد
ز صیت مستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که بمن
نه آن کسم که باندازه مست میگردد

خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم
بنام مشعله آوازه مست میگردد

چنان بسرشتهٔ کیفیتم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر سر دروازه مست میگردد

از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازهٔ توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدمم پاسبک روم
چون پا شکسته گشت بزعم آتش عنان شوند

جوشند چون مگس به شکرگاه نوشخند
چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف گزیده خواب
چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند

اے آسمان بتازه برانگیز فتنهٔ
تا دوستان به تهنیت دشمنان شوند

تا بو تم ای جنازه کشان دیر تر برند
تا دشمنان زهمرهیش کامران شوند

تا نو لباس کعبه بدوشم دهای فلک
تا زایران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان زخوان هند
تا معده ها دران همگی خوان شوند

ای خدمتی مجال عبور مگس مده
تا آتش مطلبان زنعم کامران شوند

اینک رسید مسند جای که خاکیان
در سایهٔ دعا بدر آسمان شوند

مرد کلیم صورت و فرعون منیر نند
عرفی تو مرگ شو اگر ایشان شبان شوند

هرکس بروز نیک مرا غمگسار شد
در روز بد مرا اثر روزگار شد

ساقی تو ئی و ساده دلی بین که شیخ شهر
باور نمی کند که فلک غمگسار شد

بنمای رخ که چهره ببیند ایداز نقاب
چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کاهل افتاد
زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را
عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن از عمل نتائج سرمست بازگشت
بی هر که خون چکاند زرخ شرمسار شد

جز باگریستن فرهٔ در جهان نبود
آنهم زحرص دیدهٔ ما ناگوار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی ببین ملاف که بر چرخ تاختم
مردی کنون بتاز که بختت سوار شد

گو عشق کز شمائل عقلم جنون چکد
از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون
آن قطرهای خون که ز ریشش درون چکد

خوش دل بدائم ار بچکید خون دل ز زخم
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد

دل نیست اینکه در دفتا نست خونچکان
در وی ز هر دو جوشش خونی ز خون چکد

عرفی نگو ممیت بچکان خون دل زچشم
گر ننگ صبر نیست دل تا برون چکد

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید

حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بدمستی
ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید

بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم
وگر در عافیت بادی وزد غمخوار می باید

اگر با دوست در گلشن روی سازگواه است او
نسیم باده و آرایش دستار می باید

محل تنگ ست زاهد گوشهٔ ویرانه می گویم
شمار سبحه ما را بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

ز فتنهٔ دل و جانم بناله بردستند
که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

کدام بزم چه بینم که تنگ حوصلگان
ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند

مگو به محتسب جامه بده که شنیدم
که شیشهٔ که شکستند باز بنوشتند

هلاک صحبت رندان بی شر و شورم
که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبرو و منبر عرفی
که از برون و درون در بروی ما بستند

کسی که میوهٔ غم ز باغ غم نخورد
که حسرت لعب عیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمی
که اندیشهٔ غم و ما غم نخورد

دو صد شیشه خون زد داغم چکید
که هم آن شرابی زد داغم نخورد

بهمدم چنان عافیت مرد زدو
که نو بادهٔ تمل با غم نخورد

شب غم چنان تلخ برمن گذشت
که پروانه و دو چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

نگر خورد عرفی شراب از سفال
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنونکه دیده خریدیم باغها گم شد — شکست توبه شراب از ایاغها گم شد
برای گم شدگان صد سراغ حاضر بود — مرا چو نام برآید سراغها گم شد
بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد — که زیر سایهٔ برگش باغها گم شد
بروزگار من ای شمع آفتاب مخند — که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بستن توان بود — بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات — شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود
بی رنگی دیوانگی پیش بگیریم — تا چند خود آرای خردمند توان بود
در تنگ فرو رفتم ازین راحت و آرام — محروم ز بلای تو چنین چند توان بود
گر خردهٔ الماس کنی مادم برسانند — صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود
یعقوب صفت دل بجگر گوشه سپردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد — بکام هر چه در عالم است از تشنگی خاک خواهد شد
بهجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم — که زین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده — که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد
نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش — چو سیلاب غمم در جوی اشکم او خاشاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد مشو رنجه — که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد ز من غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
ورین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند — گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند
یوسف وشی که راست رود بهر تحیاب — محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب کجا بریم وفا را که این متاع
درکشور وجود خریدش نمی کنند

هرکس که های و هوی کشید اهل روزگار
گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند

خونریز عشق بین که جگرگوشهٔ خلیل
آید بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

از نوحهٔ عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمهای شنیدش نمی کنند

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند
عنان بدشمن جان داده‌ایم تا چه کند

بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس
کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند

مجو سعادت طالع ومی که دست نیست
چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

بگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد
ناگوارای غم کار حلاوت میکرد

جان برفت ای غم و همراه نرفتی آری
این گنه داشت که عمری تبو عادت میکرد

دوش کائینهٔ دل داشتمش پیش نظر
تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد
کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد

گرنه مقصود دلم تلخ تر از هجران بود
کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گرنه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت
ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد زر عرفی رائج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق ندرم طرب حزین میرد
چو میوه خیر شود شاخ میوه بین میرد

بکیش برهمنان آنکس از شهیدانست
که در عبادت بتامدی بزمین میرد

ز زخم گفر محبت نی برو لذت | همان براست که زاهد برد دین میرد
اجل نیاید و مردم کرخستهٔ غم عشق | دو روز بیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل | که از دمیدن افسون آن و این میرد
عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است | کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد | بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم | که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد
از آن دلم همه ترکان جنگجو طلبند | که در حوالی آتش مگس نمی گنجد
در آبه سینه و صد کوه غم بنه بر دل | چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلگشایی بین | که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام در آن کوچه میگشت عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد | بال فرشته فرش کنم تا برو چکد
امید را بکش بهانه که تا ابد | اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد
بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من | هم خون دل ترا و دو هم آبرو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد | آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درآ بنوحه که بسیار شبنم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

سرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد | زمانه از گل و خس نخلبند خواهد شد
کسی که توبه نکردی با ترم دل تنگ | حریص زمزمه و هرزه خند خواهد شد
مراد بر اثر غیر کو مران شتاب | که باز طالع ما ارجمند خواهد شد
بحیرتم ز غزال رمیدهٔ مقصود | که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بگوی غیر نماند وداع شربت کام — که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد
بسم دهر نگسان امید راه مژده — که زهر خندهٔ با نوشخند خواهد شد
زعود قافیه عزم نیست در میان غزل — که یار چون به پسند دپسند خواهد شد

بیا بحلم کر آن آتشے کہ مے طلبے
کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد — آن فتنهٔ ما تم زده یارا که خبر کرد
افسانهٔ غمهاے تو گویند بشوخی — از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد
گویند که آشفتگے هست دران زلف — زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
بودند بهم گرم نگاه من و معشوق — بیگانگے آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت — از شیوهٔ ما اهل رها را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان تهٔ خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد — بهر کجا که نهم پاے نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر — نیافت سایهٔ نخلے که بارور باشد
امید عافیت از مردنست و می ترسم — که مرگ دیگر و آسودگے دگر باشد
بسال خورشیں منازای هما بگلشن عشق — درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بده بشارت طوبی که مرغ همت ما — بران درخت نشیند که بے ثمر باشد
باتش جگر تشنگان نگردد خشک — ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بے اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشهٔ دوریا خلید و بیخبران — هنوز میکده آشوب عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد — امید و یاس درین کوچه دوش بردوشند
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان — هنوز بی‌خبر از تهٔ پیالهٔ دوشند
چه محنت آورد آن جمع را که یا که تو — بریشهٔ دل شان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
زبس نزدی ز دلش دوستان فراموشند

بکیش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد — امید در دل و در سر هوا نمی‌گنجد
میان حسن و محبت بیگانگیست چنان — که در میانه بغیر از حیا نمی‌گنجد
زبس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز — بنرگسش نگه آشنا نمی‌گنجد
چنان پرورده سرم را هوای درویشی — که در سعادت بال هما نمی‌گنجد
خراب روضهٔ عشقم که با صفای دو کون — تذرو عافیتش در هوا نمی‌گنجد

ازان بکعبهٔ اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریا نمی‌گنجد

حیف است که دستی بنمکدان تو یابند — زانان هوس رنگش خوان تو یابند
ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا — مرغان نسیمش ره بستان تو یابند
باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا — تا قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند
آن فتنه که در خون شد آشوب قیامت — در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزینند که عالیست
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

بیا ای بخت سرگردان شنید — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که دارد باغی فخر و چید بزم محفل — که در روی عندلیب کرد ناهید
که گلهای باغ باغ وصل دلدار — که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بحسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم — نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم ازان همی ربایند
قبول منت و تاثیر امید

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید | مسیح میرود آنجا ز خسته می آید
شهید ناوک آنم که چون رود بشکار | غزال قدس بفتراک بسته می آید
زمانه گلشن عیسی گرا بیغما داد | که گل بدامن بادسته دسته می آید
ز هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس | که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی نگر که شبخون زد
که زخم دارد و بر محمل نشسته می آید

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند | نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چکند
بیک دو روزه وصالش زمانه خوش نخورد | هنوز دشمنی ماه و سال تا چکند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید | هنوز کشمکش خط و خال تا چکند
شراب حاضر و تشنه من و عمر ملول | بس دو جام دگر این ملال تا چکند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چکند

هر جا که مست غمزه زان آن عشوه آئین میرود | دل می چکد جان میدهد سر بر سر دین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا صبح از غم | آرام در خون می طپد امید غمگین میرود
گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده ای | کز خون دل گل میدمد و ز روی غم چین میرود
گر یار شادی نیست دل هرگه که نامش میبرد | بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
خیز دعای گو لبم از معنی تا چو نسیان | تا خلوت حسن قبول آشوب آمین میرود

ولہ

بازم بخلوت میکده احرام تازه شد | ذوق هجوم بوسه لب جام تازه شد
گشتیم باز میکش و ارباب شیوه را | آئین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ | اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم
ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

مسجو شد از وردان دلم چشمه چشمه خون
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسے بہ تشنه لبی عمر باختم
کز درد و صاف ساقیم انعام تازه شد

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند
همه دل در شکن زلف پریشان خودند

بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کرده است
بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند

که در اندیشه خود گاه در آئینه ما
دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند

شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زیاد
بلبل باغ خود و در گلستان خودند

نی سکندستی جهان نرگس ران ادب
همه حلوای تر او نرگس خوان خودند

لب نوشین بکید ز دل مردم بگزید
نیشتر زار کسان و شکرستان خودند

عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر
همه سرمایه بیدردی و درمان خودند

جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دوست
بس که سرگرم نوازشگری خوان خودند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسیکه دم آب بے شراب نخورد
دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز
ولت فریب گر از جلوه شراب نخورد

کسے اراده جولان عافیت ننمود
که زخم تیر بلا پاے در رکاب نخورد

رود بچشمه حیوان دل تشنه باز آید
کسے که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بے شربیت این عرفی
که توبه کرد دمی از دست آفتاب نخورد

کسے بدیده ناموس خوار می آید
که با سخن سخنش ناگوار مے آید

زمانه اهل دلے نیستش نمیدانم
که بوے دل ز کدامین دیار می آید

ولے بروشنی آفتاب خنده زند
که از زیارت شبهاے تار مے آید

هزار جان گرامی بسر نخ جو نخرند | بعالمے کہ درو دل بکار مے آید
گراز لیاقت خود شیخ آگہے یابد | ز صدر صومعہ تا پای دار مے آید

گذشت مدت سحنائی جان عرفی
ز غیر خامہ ستہے کن کہ بار می آید

شبے کہ در ترندم وصل یار میگذرد | بذوق گریہ بے اختیار میگذرد
گسے کہ محرم درو من ست میدانند | کہ دیدہ بے نم و آب از کنار میگذرد
بخواب در دل شبہا کہ موج قافلہ ایست | کہ از کسیکہ بہ شبہاے تار میگذرد
بہر کہ عرصہ کنم درد خویش مے بینم | کہ غرقہ ام من و او بر کنار میگذرد
صلای فرصت و برہان سستی بر لب | پیالہ در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند | تو مست خوابی و ہردم شکار میگذرد
دلم بگوی تو با صد ہزار نومیدی | باین خوشست کہ امیدوار میگذرد
دم جدائی و دشمن روا ست آفت جان | چنان نمود کہ باری ز یار میگذرد
زشان مطلب و شوق زبون من پیداست | کہ فرصتم ہمین غار غار میگذرد

دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت ہنوز
گہے کہ میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غبارے دارند | گریہ گرد نشان در شب تاری دارند
آب حیوان ببری خضر کہ ارباب نیاز | چشم امید بفتراک سواری دارند
راہ ارباب محبت بفنا نزدیکست | سوزنی در کف و دو پا دو سہ خاری دارند
جان و دل را بمی فرحت آتش زدہ اند | بادہ در شیشہ نماندست غم خاری دارند
بجہان حقیرست مبر نام نثار اے محرم | تو ہمین گوی کہ احباب نثاری دارند
چہ بطاعت طلبے بر ہمنان را زاہد | تو ریا ورز کہ این طائفہ کاری دارند
بندہ خلوتیان دل جا کم کالیشان | بشہیدان غمت لذت خواری دارند
ہر کرا ہے نگرم سوختہ مے سوزد | شمع و پروانہ ازین بزم کناری دارند

عرفی از صیدگه اهل نظر دور مرد
که گهی گوشهٔ چشمی بشکارسے دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد
نتواندم از خود ته غم پاک برآورد

آن تشنهٔ شوخی که برآورد گل از شاخ
چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بداندیش نهان نیست
با آنکه سر از روزنهٔ افلاک برآورد

ز آتش همه خود راست از آن غیرت معشوق
دربرُخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج گر جوید ز ملائک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا غفلت افسانهٔ هجران را
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی دل گرد است کاشانه چنین باید

بیگانه بدو حسن رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد
ناکشته همی روید این دانه چنین باید

می بینم و می جویم می چینم و می ریزم
میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود در قصد پروانه چنین باید

کے دلم شاد از می ناب و نوائی نے شود
آن که از غم شاد گردد شاد از نیها کے شود

هر کرا اسباب غفلت ریخت آسایش بگوش
کے دلش را چشم باز از نعرهٔ یاحے شود

گر دو ره رو متفق گردند در راه خطر
کاروانی جمع گردد چون دو منزل طے شود

زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو
گوش کے تا بر سر دستان دوم در روے شود

آنکه جوید سربلندی در صعیتهای عشق
مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کے شود

از نگاه گرم دشنام لب میگون او
نوش بر لب زهر گردد زهر در دل مے شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز رندان لب ببند
میشود محو این ترنم ادلے تا کے شود

ولے کز حسن آن گل در نظر گلزارها دارد
اگر بی‌رنگی گلے باشد درو نقش نگارها دارد

دلیل عصمت زاهد بدانے زهد و تقوی را
که او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا
تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر باد وزد چون شعله بر من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد که بر من کارها دارد

ز منع ایذه و تکلیف خوشحالی در آزار است
زبان شکوهٔ عرفی از چنین آزارها دارد

جان بیا و لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

طفل سیری مبر که لقمهٔ خام
بخت پیرست و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوهای تر خاید

بس که یابد حلاوت از پروانه
طائر شوق بال پر خاید

لب شادی به بست تلخندے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسے که از الم عشق بے دماغ شود
عجب که همرهِ جانان بگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو
ز خاک بادیه هر ذره شب چراغ شود

چراغ تیره شبم بے رخت شب گماست
نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام در آن وادی
که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاخته از بس نفاق ورزیدند
بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

ز بس که داده به عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد که نبود اگر فراغ شود

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد
چه آتش است که در دیده خواب میسوزد

کسے که برق محبت درو زند آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنون که آتش می جمع شد با آتش حسن
میوش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح — که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در رقتی — که گرمی جگر تشنه آب میسوزد
ز ردی گرم وفا بازمی جهد برقی — که در عنان صبوری شهاب میسوزد

فدای رانبشاید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود — آن آتشی که از دل جیحون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را — در روضه بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار درد و آسوده خوانده ام — یارب که چند گه بوفا متهم شود
فردا که تیغ باز کشد زیور بهشت — آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سفال سگیده آئینهٔ مراد — بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم گذرد چون رسم بدست — مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشه کس بطینت عرفی نشان نداد
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان صد فتنه خوش نامهربانی میشود — درین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل درو — گر نشیند برگیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بگرد خوان بگرد غمهای دهر — گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نشاهٔ دارد که دارو بی مسیح — گر بدستم او فتد درد گرانی میشود
درد غم گر پدید آید بتسلیمش بیار — گر بدست چاره بیماری جهانی میشود
گر بمستی هرزه قانونی فرو چیند کسی — درمیان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
کز زمین گرد عنانش آسمانی میشود

آنکه در راه طلب ماند و پای نکشد — کو سر رشته رها کن که بجای نکشد
من خود از تربیت دل نکشم دست ولی — ترسم این آئینه کارش بصفای نکشد

آخر انصاف بده تا بکی از دست تهی — نکشاید گره بند قبای نکشد

نکتهٔ عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا — تحفهٔ شاه کسی پیش گدای نکشد

هر که گرد سر نقشا ندز رخ همسفران — سر او در ره مقصود بجای نکشد

سرکشی عادت ما نیست بگویند که عشق — لشکر برق به تسخیر گیای نکشد

عرفی از نغمهٔ تا هید لب ناله ببند — ناله تا هست مرا دل بهوای نکشد

عاقلان آداب آموزند و رسوایی کنند — دامن جمعی بدست آورده شیدایی کنند

ناگهان عشقت گذارند از حجاب ناکسی — پرده بگشا تا ز نادانی تمنایی کنند

باغ گل پژمرده کردی نرگس درهم کش — من هم از غیرت گذشتم کو تماشایی کنند

بس مگوی جلوه کن بر ستمگاران زنهار — تا دعای بهر حسن عالم آرایی کنند

عرفی از مانی قدم در وادی اهل خرد — صد بیابان خار خاران تحفهٔ پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنون که خشتش از غم لیلی شود لذیذ — حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ

حشمت بلند نیست ولی کی رسد بصلح — کی اضطراب نبض تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند — تا گریه ام چو خنده بسلمی شود لذیذ

بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت — بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال — کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه جوش بود که چو بوسی کنم سوال — مانند بوسه پرسش ازنی شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرد وفایی ره بازار الم گیر — رو پنجه زرا ماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت ای دل همه جمع است — دامن بمیان برزده و راه عدم گیر

همیشه بغم دوست برابر نتوان یافت
روزگار هر دو عالم همه را برابر یا گیر

ساقی هوس آموزی جام از دل غمیست
تا دامن صبر است که بشکستیم زخم گیر

خاکستر پروانه ملیکا نمود است
آخر که ترا الفت که آه سحرم گیر

هان زلف برین صید کش کمین دل عرفیست
ای باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار
شکست رنگ ما را بروی ما بگذار

دگر شراب دگر خواه و دل دگر الماس
تو گوشه گیر و بکام گلوی ما بگذار

بانشت زار غم ای رشک صد نظر دارم
بذوق گریه آب بجوی ما بگذار

ز نوحه وانتوان داشت گریه مستان را
تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار

مکن سراغ سراسیمه شوق را ای خضر
نه آهنین قدمی جست و جوی ما بگذار

نشفته ندر نوای محتسب و جامی هست
صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

به هیچ گاه مذلت مبر چنین عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

چگونه سوز عشق او هم بسوز دگر
که دل فروغ نیابد ز لطف سوز دگر

شراب عشقم اگر بو کنند محشریان
سوال روز قیامت فتد بروز دگر

ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی
که آن بجور دگر گشت لا یجوز دگر

بیار بربط مجنون بمشهد عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر — نقد همت مده و عشوهٔ مقصود مخر

درد گفتار نگر گوش بافسانه مبند — شعله را تیغ کن آرایش با دود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق — آتشی نیست چو در مجمره است عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو — بلبل مست شود نغمهٔ داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن — مده از کف زبان گوهر مقصود مخر

بادی گو ورق لاله و شمشاد ببر
هرچه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوه کز تو کسی نشنود از یاد ببر

خسروا آوردی و بستیش در قصر برو
باز گردای فلک و فرده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم تست
به نشانش به سر حجله و داماد ببر

گر دلت مرده بگویم که دلت ماتم گیر
تا دم دل بر اثر ناله فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانه غم گوش کنی
شکوه عیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم
تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی دید
گو همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

هب آدم گیرای جان غمگین یکدمی دیگر
کشا بدر ز حریم سینه بفریبد غمی دیگر

چو گردم تنگدل شرع غمت هم با غمت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرا خواهم
که شاید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

گهی گرد و عرقناک از حیا گاهی ز می پرنم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شهید غمزه او نیستم حسرت بتیغم زد
بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی بیا لیکن مرو در دم
نبایست ار نشستی برگ نشستن یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دور روزگار گردد مسند آرای جمی دیگر

کفن بشتر بم نخوان دیده نی در چشمه زمزم
پرستار صنم راست عرفی ز فرمی دیگر

بردای غم خبری از دل آواره بیار
آنچه درین سفر اندوختی یکباره بیار

من ز دارو ی اجل چاره دل یافته ام
از مسیح ار بود بهتر ازین چاره بیار

ای اجل جان نه دهد اهل وفا سعی مکن
یا برو رخصت از آن غمزه خونخواره بیار

آتش طور بهشت است چنین نیست حلال
عشق اگر می طلبی رو دل صدپاره بیار

عرفی این گونه دل و جان مفشانی هرگز
جمع کن هرچه بهیچ ارزد و یکباره بیار

همین معامله ما را بس است با زنار
که با طبیعت ما گشته آشنا زنار

تمام عمر تسبیح کرده ام بازی
کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار

من و تو بیهده کوشیم خود باین قسمت
خبر دهد که کرا سبحه و کرا زنار

بگو بدیر مغان آی و رایگان برسد
امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و زمستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

ردیف زای معجمه

العطش ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز
از شراب بی جرعه بر جان پاک ما بریز

باغ ناموسیم آب و میوه ما زهر باد
شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز

از رهش ما را چه می سنجی مروت را بسنج
آبروی دشنه ما زیر خاک ما بریز

از توان زار حیا شد پایمال زعفران
هست خونی بر دهان خنده پاک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعه هم در درون چاک چاک ما بریز

جان رفت و سوز داغ تو در دل ناتوان هنوز
شد خاک دیده و قطره ام خونفشان هنوز

ای عالم فراغ مروت که هست زان
جانهای زخم خورده از پی دوان هنوز

عالم بباد رفت سراسیمه هر طرف
می جوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از بستر کاری تو مجنون بطپید دگر
افکنده غمزه تو بار گران هنوز

تابوت من روان شد و همه متاع او
جان گریه ناک ماند از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوتسرای خاک
بند درهم زخوی تو راه فغان هنوز

ای دل زشوق آن مه نا مهربان بسوز
تنها بگوشه رو و تا می توان بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را زدی بر آتش او این زمان بسوز

این شعله در جگر نتوان پیش ازین نهفت
تا چند حفظ آه کنم گو جهان بسوز

نفسم بکوی او مبر ای همنشین بیار
ای مست استخوان دو عدین آستان بسوز

آسوده گی مباد که عادت کند بلا
زیک نگاه در کشی و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلے بر جگر دلے
تا کی بمرحمت نفرسید نهان بسوزد

وعده گسسته ام از صلح بی مدار هنوز
که بشوم بتقریبت امید وار هنوز

مباد روز قیامت بوعده گاه بیا
که دل نشسته درانجا بانتظار هنوز

بدست بوسی تو از ذوق جان برآمد لیک
نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک
زیاده غمزهٔ آدمی نخوی نگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز
نور می بازد ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد
ورنه با مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بسکه دوش از دود دل کاشانه را پر کرده ام
خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز

بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق
ره بهم تا زندگی بستند لی دامن هنوز

در بهاران می وزد باد و نشاط دهر را
یک گلی زین باغ بشگفته است در گلشن هنوز

حرف مند گاه هم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی که مسد اندره گلخن هنوز

داغ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز
دوزخی در پیرهن سودارم و خامم هنوز

آهم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر دل
اندرین ره کس نمی داند سرانجامم هنوز

صد هزاران شب ز آه آتشینم تیره روز
بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز

بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست
دانه شد در صیدگاه هم سبز و دامم هنوز

تر بعجم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد
مے نشیند چغد غم بر گوشه بامم هنوز

ولہ

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی ولی
آشنائی شیشه و می بود زانویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر در دست پیچ دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی
می فزایند آشنایان عادت خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارد در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برق است حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس در دیر و در رو صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید
زین دشت برگذر که زمین هست دانه سوز

گفتی چه طائر است دل سینه دشمنت
آتش بخویش در زد و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز

چون شعله آتش آمده ام مست اشتیاق
کز بوسهای گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده ام آن زهر در جامم است بس
می شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می ریز و تغافل می کن و می بین نهان
شیوهٔ صیادی افگندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی گذشت
خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

تا نیابی رهبری گام طلب در ره منه
کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دار ای مدعی نشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالمی مهر و محبت اطلوعی مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در غمت سر بر نده ام صد غوطه در لذت زند
زین شکر نی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از ره روان دل مجوی
آنچه در این ره بخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تلخ کام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخمور و نیم مست فراوان بود فغان
کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

دردا که طفل طالع ما یافت تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو دست امیدوار
گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس

تمر یاد از ین غرور که در صید زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده در نظر باکرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی در آ ز زمرهٔ مستان گزین گروه
آلودهٔ گناه دلثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب انگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

ملک نابیغان را ره دهد در جلوه گاه او
رود در پرده هر گویان پیش میغش قدر عنایش

بچشم مردمان از ضعف تن پنهانم و شادم
که بیتابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش

بپوش ای سلامک چشم تا دلها بجا ماند
که باز از چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بر شواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم ز نگین فرابسش
در حشر مکن همین ز ابشش

کو ز حسنم کرشمه که از ذوق
بر لب شود آفرین فرامشش

خون جوش مے زند رخنای کم
از کشته مکن چنین فراموش

صید سے گذرد که از خرامش
صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم گرد است
بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن
کردند ز خوشه چین فراموش

جسم گر نه مطیع امر باشد
دانسته کند مکین فراموش

دین کاش کنم چو باد ناید
دنیا شود دم چو دین فراموش

از بیم سکوه برز بانم
چون گریه در آستین فراموش

سے مے کند از کرشمه تو
افروختن جبین فراموش

از کلک من از غذا گرفتی
کردے مگس انگبین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
می خواستمش چنین فراموش

اشتم گشت غمت عشرت فردای تو خوش
کار خود کرد و بمن غم دل غمهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست
که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم
بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین
همه جا خاص تو آید ای دل نشین جای تو خوش

مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوشبوست
شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده تست
هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشی نیست که نیست
پایدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

کے دل بجهان بکره واز ناز و نعیمش
چون آتش دل بر نفر و زر و زر و سیمش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست
باشد که بیک ناله توان کرد رحیمش

در محفل آن ور نه نشینم که ز حشمت
از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من
شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زار یر درپیست که هنگام زیارت — جبریل دمنو کرده در آید بحریمش
مالائے آن باغ و بهاریم که در صبح — برباد رود دشتبنم شادی زنسیمش
آن دل که در و شعله زند مهر جانش — در سایهٔ طوبے تو آسیب جحیمش

عرفی کند اندیشهٔ درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر دلا نالهٔ شبانه مکش — سمند شوخ هوا جست تازیانه مکش
بگو بمیت که بدلهاے ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر بزلف شانه مکش
چنین بآتش گل عندلیب و در گلشن — بهرزه مست خسے را ز بهر شانه مکش
چه کرده اند تذروان بیگناه اے غیر — بیاد در چمن قدس دام و دانه مکش
هواے تیر تو هر ذره را بود در دل — چه بر نشان بزنے تیر از نشانه مکش

گزیده ذائقش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دم زمانه مکش

اگر که تو باشے دم مردن نگرانش — با صد هوس از دل نرود حسرت جانش
دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهے — غافل که دهد عمر ابد لذت جانکنش
بے بهره شهید تو که از پرسش محشر — از غیرت حسن تو بود لال زبانش
خونے که طلب میرود از خانهٔ یوسف — عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکارے — چون تیر ستاند نگذارد بکمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فرو افکند جان بشهید ستمت صلح — از شومی دل بس که ستم رفت بجانش
من زار یر دیرے که ببازیچه ملایک — جویند رهے در دل ترسا بچگانش

ولہ

منم که میکنم از درد بیکرانهٔ خویش — مگو مگو نه زغم آرایش زمانهٔ خویش
فلک بجرب زبانی گداے فرصت نیست — بهاے ندهے گوهر یگانهٔ خویش

ز نفخ صور نه طوفان نوح بی‌خطر است — چرا نتازد عنقا بآشیانهٔ خویش
بوعدگاه تو امید آنقدر ننشاند — که در دیار خودم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رشک محتشم عرفی
که در شرار نهان می‌کند زبانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش — هزار جا بزند بیخودانه بر سر نیش
تو هم ز بتکده آیی و طوف کعبه کنی — اگر نقاب گشاییم ز حسن طینت خویش

همه ز ناقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دور اندیش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ عملش — سزد که خون شهیدان ترا و دار ز رقمش
کرام نامهٔ بیداد از و نوشته ملک — که من بقطرهٔ اشکی نوشته ام رقمش
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد — اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش
مرا زیارت دیری بلند شهرت داد — که میروند ملایک بطاعت حرمش
بصید مرغ دلم باز د آن صنم که برشک — زدامگه بربایند طائر حرمش
نه هشت زنده کسی را ز غم کنون که قیامت — که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد با همه بیگانگی شود عرفی
نگو که نیست مرا تاب طاقت مهرش

چون ز چشم روده آن خون که ز دل خیزش — جنبش آن نیز ده دم بدم و بیش از بیش
می‌کنندش متأثر مشو ای احباب — همه نفس بسر انگشت گران از پس و پیش
گرم جوران ستم اندیش من از غم سوزان — که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
باش گر وصل تو از غیر که سنجیده دلم — لذت وصل تو یا بشنی حسرت خویش
گزدم انگشت که کو نشتر دریا الماس — چون بفردوس برآییم همه فراغ و همه ریش

چند گوئی که بیندیش درین ره سه نکو
عرفی اینها بکسی گو که بود نیک اندیش

میل دارم که زمی غم در بهشت آیم بهوش / یعنی اندر بزم آن حور از بهشت آیم بهوش
میل آندارم که باز از بادهٔ شوق تنم / در حرم بیهوش آیم در بهشت آیم بهوش
میل آندارم که لب با کاسه باشد نی بزم / مست خوش بیرون در از بهشت آیم بهوش
میل آندارم که مست افتم بگلزار ارم / ور تر بنمای در غان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم گر بوی خشت آیم بهوش

تا برده ام بجرعهٔ عشق رخت خویش / دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
مخمور خانه ایم فراموش کرده ایم / هم عهدهای ساقی و هم رو سخت خویش
شاهی که ظلم را بمیان بخی عنان دهد / تیغ آوردی مانک ساند به تخت خویش
مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی / گل بار بسته بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود که بدرویش داده اند / باید گریستن همه کس را به بخت خویش

عرفی هنوز رحمت دوران همسان مکن
طوفان چو تند شد تو ببند از رخت خویش

یا بدامن درکش ای دل وز جهان زلت بکش / سهو کردم می بکش وز دامنت مست بکش
لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش / خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت بکش
غمزه را باز و مرنجان زخم را ضائع مکن / اینک آمد جان بلب کز کشتنم زحمت مکش
آسمانست اینکه عالم کشته تر دامن است / آفتابست اینکه نازت میکند منت مکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت مکش

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتش / نه خضر و مسیحا بدوش تابوتش
خوش آن سعادت مرغی که میکند در دلم / کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش

ضعیف تر شود از نعمتش ز باده دهند
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظرفت
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش
جام مے در کف و زنار حمائل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل شنام طمع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عتاب گشت که بگریز بایست
عشوه اش طنز کنان گفت بیندیش بکوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست
موج طعنه بر انگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود کی داشت اثر این ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافگندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت حلالست نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بذوق و نه بهوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
در خم طرهٔ ما تا زفشاند مے از جوش

بازار توبه شکن عهد زما خود نه رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن زهد فروش

توبهٔ اول اگر زود شکستے رستے
ورنه خود در لشه دو اند بدل بیهده کوش

بگرفتم ز دل آن جام که نوشم با دا
بکشودم لب خاموشی و دل بیند ز هوش

من صنم کوی و مریدان همه دریا یا هلے
من قدح نوش و مغان نعره زنان نوشا نوش

بعد از آن بر سر صلح آمده رفتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این نقصهٔ خلوت نبرے در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کے از گریه توان منع بچشم تر خویش
بعد از آن تا دو خجالت به نصیحت گر خویش

سودا ز گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس ست
کرفسر دست لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان بیعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست — که شود آتش و خود شعله زند در بر خویش
بعد مردن بسرای باد بجای خاکم — که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر
که خجل هستم از روی غم دلبر خویش

در مانده ام بصحبت امید و بیم خویش — گر نو صبح خویشتم و گاهی ندیم خویش
گاهی که باز شرف محک جود حاتم است — می بایدم گریختن از بخت لئیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد — نام بهشت کرده بند از نسیم خویش
ستم زندگی بقبول غلط و لی — در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش
آن کس که بی چراغ در آید بخلوتم — بنمایمش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفای سینه کنان آشتی کنم — در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بحمدالله که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش — که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش
براهست مشت خاکی از وجود درماند و دلشادم — که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش
دم مردن ز بیم آن دهد کامم که بعد از من — کند ناگه غم ناگاهیم ره در دل شادش
نگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم — که دارد در جهان مشهور سهم تیشهٔ فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را بیش ازین عرفی
نگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد ارشادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش — نسیان نشانده ام به بساط یقین خویش
رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت — با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش
در دواگر رفت فرصت دهقان طینتم — هر دم گلی دمانده در آب زمین خویش
نه نرم آسمان دریکی ذره در سماع — دایم بکام دل نفشاند آستین خویش
نخواهی که عیبها بتو روشن شود ترا — یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

جان میرود ای اشک نمی نالهٔ روان باش
وی ناله تو هم چند قدم پیرو جوان باش

ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
گو راز من غمزدهٔ یک چند نهان باش

می آید و می بارد ازو ناز و تغافل
ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و تن آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است
کو عشق همان یار همان عشوه همان باش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
عذر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر از منش

خست از اندازه بیرون میبرد هر خسی
آتشی بینم که میگردد بگرد دامنش

گر محبت باغبان گلخن جنت بود
پا نگیرد گلخن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
دیده باید که بیند خون من در گردنش

ده چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ما بجشن اندوده شد
کو تهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن مرد آمنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشانی بلب جاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون بخونریز خودم ساختهٔ تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشتهٔ ناز کجا کشتهٔ شمشیر کجا
چون تنازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جای بدلها نکند از غیرت
یا رب آگاه شود درد تو از لذت خویش

نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

دهن خویش ببوسند و لب خود بمکید
چون در اندیشه ببینند بتان صورت خویش

عرفی از یاد مئی وصل برم هوش خرد
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی آفت صبر است نگاهش
منفعلی که بدر کند از طرف کلاهش

طاعت بردنیا چه تمتع برد از رخت
گر زفرها دربود تار گناهش

بالشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
چون آب فرو می‌چکد از تیغ سیاهش

رو بر مه کنعان نکند خجلت بتان
تا رو بره فکر کند محنت جاهش

شاید که بآلایش دامانش نگیرند
چشمی که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پرورده بآفت گیاهش

سهلست که از ناصیه اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویش
در راه دل بسیل کنم آبروی خویش

بر عافیت اچه ناز کنم گر برآورم
خود را بعادت غم دل غم را بجوی خویش

شادی هما که برده از خویشتن مرا
باز آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که هست
مشکل ترا ز سراغ تو ام جست و جوی خویش

تا مست گفت و گوی تو گشتم ز هجر مان
بیگانه وار می‌شنوم گفت و گوی خویش

این حبس گر نه عرفی از اعجاز برتر است
دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان در پی رفتن نگرانش
هر گام اجل می‌کشد از رحم عنانش

این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست
در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل هند شاهیست که صد دلبر کنعان
در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت
الماس بساید لب تشنه دهانش

در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت
زخمی که ز خمیازه توان بست دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در مستی
جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عنانش

از سخن شهد ناب می چکدش — وز تبسم شراب می چکدش

میتوان گفت از آن طراوت حسن — که جبین آفتاب می چکدش

که زد این نیشش بر دل گرمم — کاتش از پیچ و تاب می چکدش

هر حدیثی که پرسم از همت — آبرو از جواب می چکدش

آتش عشق نشاء دارد — که شراب از کباب می چکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بعمرها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش — نگاهبان خودم من بآستانهٔ خویش

بهر طریق که بگذشته بی تاسفی نیست — بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش

در آن دیار دلم کرده خو ببد مستی — که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت نیفگنم دامی — که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد — غم زمانه برد جدولی بخانهٔ خویش

درین مکوش که آید دلت بجان عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که میجوشد ز هر مو چشمهٔ خونش — نه آن خونی که بتوان از گرستن برد بیرونش

به افسون میکند آلوده در دعافیت بخشم — بیا ای مرگ و آزادی ببخش از ننگ افسونش

ز گلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین — که ساق عرش غیرت میبرد بر پای گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده — شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش

نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم — که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش

به تیر غمزه کاتش نازم که صد جا بشکند در دل — بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در ملامت نیست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

چو تیر از دل کشم کوثر بتی از لعل خندانش — که با هوش آیم و در سینه دزدم نیش پیکانش

بدامن چشمم از خوناب حسرت پاک میسازد — دلی گوید که خون کردی تبسمهای پنهانش

حریم دل بود منزلگه دلها ولی عارف — دلش در کعبه و همسایهٔ دیر است ایمانش

بر جرگشتهٔ آن غمزه گردیدم که از خجلت — شهادت نانهاده شستند در گور شهیدانش

بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین — ولیکن آستین کوهکن باید مگس رانش

چه منتها که بر خوبان نهند در پرسش محشر — چو تاج کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه دردے داشت عرفی از گریبان چاک تا گردن — دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

ردیف صاد مهمله

صنم میگوید و در بتخانه میرقص — نوای میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقی بود در رقص مستی — تو نیز ای باده در پیمانه میرقص

برافشان دست بر ناموس وانگه — میان محرم و بیگانه میرقص

بجان با غیر جانان در میامیز — بتن با عاقل و فرزانه میرقص

دل از تمکین شود بی ذوق زنهار — گهی کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون در زخم صیدی گشته میجوش — چو دل در سینهٔ پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل — بیا یک چند در پروانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت — شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دستت [?] — بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض

ازبس که قابلیت در عشق داشتم - کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می - ورد درگهش بناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس - برگردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فرض شاهد دنی فرض ور فقیه - بر ما اطاعت صنم می گسار فرض

تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر - تا زو نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طای مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط - ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت کشف پذیر از نظر رحمت او - ور بگویم که بسوی نگرانست غلط

می کشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا - ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش دوست - ور بگویم که از آن شست کمانست غلط

جز گمان هیچ ندارم صفت از صدق خبر - ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط نشماری
گوهر شب گر بشناسی ز چه کانست غلط

ردیف ظای معجمه

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ - وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید - ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن درون جمال در جلوه است - هزار سال تفتیش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را بگذار - ستم نواز شها برده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت - اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی غم شب می کنم بخواب صبوح - وگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی درد کشان محتسب شکست ولی
اگر دلی نخراشد ترا احتساب چه حظ

نشاط فارغ واندوه عاشق ست شراب
اگر ملال نیفزاید او شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را از شب عذاب چه حظ

ردیف عین مهمله

باز این منم بعید دل خشنود در سماع
دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع

رویم بروی دلبر و قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک جرش و فرش
افشاندم آستین می آلود در سماع

باز این چه سوزش است که خونابه ریز شد
چندین هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام مرد نیست طپیدن بسی بخون
دایم چو بسملان نتوان بود در سماع

ترا هر که بود زمزمه دشمن بدیر عشق
آمد به نسیم ز فرشته عود در سماع

عرفی سرود بزم کریا و آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در سخن است
صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان ست
از آن زمانکه جهان مجلس ست و شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه
که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست
بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ باشد و منظور شه بدست ادب
فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ

براه معرفت حق چو گشت هادی خویش
چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است
درای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف — پای فلک در میان رسم امان برطرف

خرقه شکافان شوق بی دف و نی و سماع — حلقه فشانان شید تابع قانون و دف

جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا — وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام آب و تابی نداشت — میوه این جا ز باغ گوهر این نه صدف

گفتیم ای خودفروش خود چه متاعی بگو — گر نخری شبچراغ در بفروشی صدف

بشنو و بو کن اگر گوشی و عزمیت هست — زمزمهٔ لو کشف نکهت من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین
رو که مدد میکند همت شاه نجف

ردیف قاف

غم میگزد دل من من میگزم لب عشق — میرم به تلخی غم و نازم به مشرب عشق

دارای شهر درده کیست کز طفل نارنجد — خندند بر فلاطون طفلان مکتب عشق

دارو ز صحت عشق در حکمت ازل نیست — اما ز سردی عقل زائل شود تب عشق

ناکامی و می عشق پرورده مراد است — در آفتاب غرق است شام من و شب عشق

در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل — با نوش و نیش یکدل نه ایست مشرب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد گم
زان جلوه ها تو گوئی این بود مطلب عشق

ردیف کاف

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک — عید شهادت ما بر دوستان مبارک

و نیم بعشوهٔ رفت باز آمدن مبارک — ناموس همعنان یافت بر دودمان مبارک

اینک فنا بالین افسانه گو در آمد — ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این خوش داستان مبارک

بر ما خجسته باد و بر رخ فیروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوش در خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر نهم بلب گفت و گوی دل
تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او
در چشمه سار درد کند شست و شوی دل

یکدانه ختیم مرهم و الماس ریختیم
آن بر مراد راحت و این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست از دعا
ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بگید و جرعهٔ خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهیم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح ست
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه دردیست
کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
گنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

باغم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش
ما آشنا بدشمن و بیگانهٔ خودیم

بس در کشوده ایم چه دشمن چه دوست را
ما قفل بی کشاده در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفت وگوی کس
لبها بزهر شستهٔ افسانهٔ خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع بدر افگنیم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برد تهیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت ای یاران که در دفع هوس همت کنیم
برلب کوثر بداغ تشنگی خو میکنیم

آب حیوانم زد تا لای یداز ظلمت بدن
من بر خندان بسوی تشنگی رو میکنیم

دل بوصل و من بسوی وصل نامحرم خوشم
او گل و من خاک گلخن از ادب بو میکنیم

بار دل را می فشارم بر کف عشق صنم
خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنیم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق
میستانم آب و آتش در ترازو میکنیم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی حد من
لیک وایم مشق بوس دست و بازو میکنیم

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم
از شراب تلخکامی جام جم پر کرده ایم

مژده باد اهل نشاط کام را آماده باش
کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم

هیچ ازین حسرت نمی سوزیم گر باز از فیض
اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتیم شگفت رو
کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش بر آ عرفی زبانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بی دوست دیار را نزاد داعی میکنیم
مژده اهل دیر را کانجا وداعی میکنیم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان
جای سنت هست تحقیق صدای میکنیم

زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند
صبر دشوار است با عنوان نزاعی میکنیم

درسماع ای شیخ مدح از آستین بر بیفشان | ورنه ما زنگاه او ما هم سماعی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

آن خکارم کز بر تیر سنان میرویدم | التماس زخم تو از لامکان میرویدم
حسن میگوید که من تخمی بیفشانم ولی | تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم
دلبرم در عشق تو آن میهمان دار بلا | کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم
من کیم رضوان آن جنت که در هر سو راه | طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم
بشکنم ناقوس و تسبیحی بدست آرم ولی | چون کنم با این که زنار از میان میرویدم
مست این ذوقم که گر مدهوشم و گر هوشمند | شکر در روا از زیر لب تا مغز جان میرویدم
بستم این رازی که میداند زبان مدل ولی | حیف گر بربستن لب صد زبان میرویدم

پنبهٔ الماس شد عرفی دلی مجروح من
بس که هر دم نشی از داغ نهان میرویدم

منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم | بزیر ناصیه صد آستان غم دارم
دلی که زخم پذیری کند نمی بینم | وگر نه تیر نفس در دهان غم دارم
اگرچه جان بغبت داده‌ام بگفتهٔ عشق | اگر غمت بگریزد زیان غم دارم
بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد | که میل زهرهٔ الامان غم دارم
چرا غمش نکند بر من اعتماد که من | ستم کشیده ولی مهربان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت عنان تابم | هزار شکر که صد بوستان غم دارم
چگونه فهم عدیم کنند بیدردان | که شهرزادهٔ ظالم زبان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم | بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم
بیا ای عشق در سودای جانم کن که مگذیدی | نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق دوست از غلتم سوی گریبان بر
که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم
که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر
ز زخم غمزه اش در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او تا توانستم
بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی آه خود را اگر داند
که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با غمت دل پرخون گذاشتیم
جان را بصیدگاه تو در خون گذاشتیم

رفتیم و دل رمیدهٔ و شبدیز غیر را
با شوق بی عنانی گلگون گذاشتیم

رفتیم و تو بکرده ز میخانهٔ مراد
میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در زمانه ز غم نامهای تو
نشنودهٔ غم تو بمجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای غیر را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل نا امید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل احباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم

دمی که بر نفس اهل درد می جوشم
شرار شعله ز دود چراغ میدزدم

ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
بآستین نمک خون و داغ میدزدم

دگر بود این رسم وگرنه که من
ز گرد باد پی گل سراغ میدزدم

ز هم بفصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانهٔ ز نواهای زاغ میدزدم

با دست دل ز چشمهٔ بهبود شسته ایم
داغی بز هر داغ نمک سود شسته ایم

دل ورد دعای کام نفس بر نیاورد
این شعله تنگ نسبت این دود شسته ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل
اندیشهٔ زیان دغم سود شسته ایم

بستیم روی سجده ز محراب آرزو
گرد ریای از در معبود شسته ایم

عرفی چو پایهٔ عجز بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز بود و نابود شسته ایم

از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم

از شرم تا کسی نگشودیم دیده را
الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود
در دامن کرشمهٔ دلجو گذاشتیم

ما بر فریب چشم غزالان باختیم
مجنون باز مانده با آهو گذاشتیم

امروز در زیارت دار است ایمنست
آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

یکباره کرد خو بخرابی مزاج دل
دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

ولہ

از مردن دشوار منست آن قدره برغم
ای جان بلب آمده گو یک نگهی کم

لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست
بسمل شده را به نشود زخم بمرهم

تا فاش نسازم بربیگانه غم او
تحقیق خصوصیت من کرده بجرم

ای اهل بهشت اینهمه حسرت بغم چیست
بر من که رسانم بشما لذت این غم

هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام
یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم

داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد
لب تشنهٔ الماس تر و تشنهٔ مرهم

یارب بجهانی که رود ننگ نباشد
عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم
آتش بتکده را در حرم افروخته ایم

شب غم تا بعدم راه برد و لب کام
آتشی راه براه عدم افروخته ایم

موسی آید باین دیر که ارباب نظر
آتش طور ز روی صنم افروخته ایم

سجدهٔ برهمن اینجا نه حرامست بیا
کز صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی براهل کرم ره بی طلب زود کنم
ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

گشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل / بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

تا بهر غمکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود زمین قدم افروخته‌ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم / بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم

طبیبان از دو ابر قامت دیوانگون من / مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم

من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق او / نیاید آتش دمن نیز جوشیدن نمیدانم

بریش تازگی از مرهم آسیب نمک‌ساید / نهی زالماس و زحیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم / رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم

میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما / مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم

چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم / ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم

طعنه کمتر زن حرم جویان که گم کرده ره‌اند / این بلا مستلبس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد / گر عبادت یا نه در دیر و حرم گم کرده‌ایم

ولہ

زمعموری تنگم جز دل ویران نمیخواهم / چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان جنبش دسر بهوا باشد / دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخارو نه زخم کهنه‌ئی کاود / بده یارب دلی کاین صورت بیجان نمیخواهم

بتسکین دل غم دوستم ناصح چه میگوئی / اگر شیرین نمائی این زلیستان نمیخواهم

زعالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم / برهمن زادم و کیش مسلمانان نمیخواهم

دم گرم و خراش سینه را من دوست تر دارم / بپوشان رخ که من جان کندن آسان نمیخواهم

گر آب خضر نوشم باید از عشق فرمائی / اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم

میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی / تهی دستم بسر جمعیت و سامان نمیخواهم

هر چه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم — باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم
واعظا در ماندهٔ در سوالش عشقم دم فزون — گر توانم نکتهٔ زان لعل میگون بشنوم
تشنهٔ غم بودم اکنون شاد گردم هر کجا — از لب غم دیدگان دشنام پرخون بشنوم
گر شنفتن گر دگفتن گنگ طرفه زیر کم — ور بگویم خود بران باشم کافزون بشنوم
غافلم دارد جنون از حال خود بگشا نقاب — کز زبان حسن لیلی نام مجنون بشنوم

ولہ

هرگز دل کس زنگیا بی نشکستیم — وز بهر جزا طرف کلاهی نشکستیم
صد نخل نشاندیم ولی گوشهٔ دستار — از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم
از میکده تا بردیم دو صد شیشهٔ کعبه — یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم
صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک — یک ره بغلط طرف کلاهی نشکستیم
هرگز بهوس روی تو نگذشته بخاطر — گز هم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت است که افسون شبی اسبا اندازیم — دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم
دلم از صوت تندر دل ان بهشتی نکشود — گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم
ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من — بجرم دستی واز چهره نقاب اندازیم

گل نشانند به بستر همه چون عرفی و من
مشت خس صنم دو در خانهٔ خواب اندازیم

چند از ین شیشه زغم فال کشادی بزنیم — بکمال آمده عنقا که مرادی بزنیم
چند از ین شیشه بگیریم و بریزیم بکام — یکدو جامی بکف خویش نژادی بزنیم
در تیار که دمی غاشیهٔ غم نکشند — صد ره بهم این دل و با یکدل شادی بزنیم
بر دل صد ورق از یاس بہ بندی گره — بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم
عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده ایم — دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

بارہ نشین مردم دیدار دوستیم — سختے کشیم حیف کہ مخمور دوستیم

ہردم خیال بازوے دیگر کشیم ازو — دشمن تراشش خاطر آزار دوستیم

اے نوحہ سنج نالہ بزردی لب کرما — نازک دلان گریۂ بسیار دوستیم

ما میسگزیم شہد ریا را نہ زہد را — تسبیح دشمنیم نہ زنار دوستیم

در عجز لذتیست تو در کار خویش باش — ما تشنۂ شہادت و زنہار دوستیم

اے عندلیب گلبن دستان سرا زمن — منصور نغمۂ رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از من و عرفی مجو کہ ما
رسوائیان کوچۂ و بازار دوستیم

بازآئی تا بذوق الم آشنا شویم — باشیشہ و ز سنگ ہم آشنا شویم

صد محبت غم بیکدرم داغ میخرند — زین ننگ با معاملہ کم آشنا شویم

راز محبتیم زما گوش دل تہیست — حاشا کہ با بلوح و قلم آشنا شویم

بایدکشید خون شہیدان سبو سبو — تا اندکے بذوق عدم آشنا شویم

گفتے براہ کعبہ کنند آشنا قدم — اوّل رہے کہ ما بقدم آشنا شویم

ولہ

قدح دمید لعا لب خراب گوشدہ باشیم — اگر ہلاک شوم در شراب گوشدہ باشیم

بزم عیش روم تابکے مصیبت شیون — خراب نغمۂ چنگ و رباب گوشدہ باشیم

نہ خندۂ و نہ نگاہے ترا ازین چہ تفاوت — شکنجہ خوار دو صد پیچ و تاب گوشدہ باشیم

غبار کوچۂ عشقم زدامنم چہ فشانے — عبیر پیرہن آفتاب گوشدہ باشیم

چہ شد کہ اہل تو ایم رہم کوہند بدوزخ — شریک لذت اہل عذاب گوشدہ باشیم

زجرم عشق کنند ار سوال روز قیامت — بعد کتاب سخن بیجواب گوشدہ باشیم

نظر بذرہ مکن منعم از مشاہدۂ عرفی
خراب گوشدہ باشی کہ باب گوشدہ باشیم

بسہوار توبہ از می کردم و دیر مغان بستم — کسے کو باز مے آرد برسرخم از جہان رستم

بفتراکم به بند عشق و گوید دست و پا کم زن — که من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون هستم
ردای عافیت بس خلعت باقیست آتش در زن — که من زین پیشه عمرے رشته زنار می رشتم
سراسر کامم و در چشمه لذت فرو رفتم — سراپا ریشم و در پنبه الماس آغشتم
نه طوبی داشت سرسبزی نه کوثر داشت نمناکی — که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم
تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد — مرا آئینه باید که بینم تا چه حد زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
کز نو نشستم ثوابے در گنه صد لوح دل شستم

دل بست و پای کوبان از حرم بگریختم — زین سبه قندیل را از خاک دیر آویختم
توتیائے دیده توفیق یعنی خاک دیر — بر سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختم
راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند — تا بشیون نغمه ناقوس را آویختم
گوهری کز وی بیابد دیده معنی صفا — در جهان پیدا نشد هرچند خاکش بیختم

ما ئیم دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز
مدتے یار بجنها از پرده مے انگیختم

گلے ناچیده بوے ناکشیده زین چمن رفتم — بتلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم
بد بنا نیست بازار مرا این سودم از وے بس — که عریان آمدم اکنون چو رفتم بے کفن رفتم
نه گوشه‌هاے فرهادے نه سودائے زلیخائے — ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یا رب را جوابے آمده نے یا صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

ما دل بجان خریده و بر باد داده ایم — مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم
سهلست با قفس دل اگر رفت سوے دوست — ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم
سرمایه متاع محبت بدست ماست — زین مشتهر بگوش نفر یاد داده ایم

وله

بشرح غم نفس را ریش کردیم — درون عافیت اندیش کردیم

طمع بردیم چندان بر در عشق — که از درد غمش درویش کردیم

اگر رفتیم در جنت مکن عیب — که اول درد و غم را بیش کردیم

جنون با ما نکرد این تیغ بازی — که با ما عقل دوراندیش کردیم

اگر خواریم عرفی جرم این است

تحملهای بیش از بیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام — عمر در باخته را بار دگر باخته ام

ساقی مصطبه لطفم دمی ریخته ام — طایر باغچه قدسم و پر باخته ام

آتشی میزند از تشنه لبی هر سویم — که قدح های پر از خون جگر باخته ام

شاید از تلخی کشم ناله زحرمان سخن — طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام

رصد شرع هنر چون نشود محو که من — شش هزار آیت احکام هنر باخته ام

گفتگو شد ز کفم شکر که ناگفته کجاست — از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته ام

صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود — گریه و ناله بس شام و سحر باخته ام

ولہ

ما لذت فقریم سخا را نشناسیم — ناسور زخمیم شفا را نشناسیم

ما طایر قدسیم سراسیمه درین شهر — کیفیت این آب و هوا را نشناسیم

مهر لب ما بشکند آشوب بهاران — ما باغ ملولیم نوا را نشناسیم

مستیم و نداریم دل عافیت اندیش — با کشمکش روز جزا را نشناسیم

در معرکه سیر دلان عمر بسر شد — زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم

در راه وفا کوشش و نازان سو مستیست — تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم

یک ناله آشفته فروشیم بصد کام — آرایش بازار و عارا نشناسیم

ولہ

دل و جان بردگی بودند من افسانه خوان گردم — چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم

ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم — ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم

زسوز همو شان مرد چندان سوختم خود را
که بر شمع مزار خویشتن پروانه شان گردم

سبوها دوش در مستی شکستم یک بیک یکیک را
وگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

ببزم مغبچیان دوشینه بودم میهمان عرفی
زبس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

ازشش جهتم شکوه زند موج خموشم
ور زهر زخم غوطه ور چشمه نوشم

سرتا بقدم عیبم واز دوستی خویش
عیبی نشناسیم که ازان پرده نپوشم

برخلق نخواهم که زخم تا همه خویش
ما جمله بدانند که من بیهده کوشم

تزویر حرم بهر دو عالم بوکالت
هرگاه که در کوی ریا زهد فروشم

تا فتنهٔ فردای قیامت نتماشی
این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از درد کشان شو که من غمزده عرفی
تا بودم ازان جمع نه غم بود نه هوشم

زبیدردی بامید اجل درعشق مرهوم
نه شرم از قتل فرهاد و نه ننگ از غم مجنونم

وبال از هوش دانست از خرد گر چنین خیزد
همان بهتر که ساقی در شراب انداز مجنونم

فغان العطش ناگه بگوش خضر ره یابد
بیا ای عشق و نظاره لب جوی چشمه خونم

که در بیرون گلشن بلبلی را در قفس دارد
که فرهادی از عشق آتشی بر زد زبیرونم

وگر در سایهٔ طوبی برد خوابم محالست این
که غمهای تو بربالین ننازد صد شبیخونم

منم کز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی
گهی در آستین دست و گهی در جیب گردونم

چه غم ز رفتن انیست می کشد اینم
که غمزهٔ تو بهازیچه می برد دینم

فروغ آئینه ام بی چراغ مجلس نیست
کجاست سرمه کش دیده خدا بینم

امام شهر که مستم ندیده حیران بود
بیا بگو تماشا کنون که بنگینم

زمن فراغت فردوس دور باد که من
بساط ماتمیان بر فراغ می چینم

ز نور ناصیهٔ من صباح می تابد
شبی که دختر رز بود شمع بالینم

چکد ز هر سر مویم هزار چشمهٔ زهر | ازان بچشم دل اهل درد شیرینم
هزار غم سر غم کرده ام ولی در دل | غم تو ریشه کند و گردمی کشد انیم

ردم بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پرده تصور باطل شگافتیم | تا اندکی معاملهٔ دل شگافتیم
نوری نداشت غمکده حسن از دریچه باف | روزی بآن دریچه مقابل شگافتیم
آن کشته ایم کز اثر زخمهای خویش | صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم
در جستجوی لذت زخم نهان تو | هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد | صد ره بچاه جادوی بابل شگافتیم

عرفی بخجل نشین که معمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم | زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بر آن شدم که چنان آتشی برافروزم | که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشاد است عشق نزدیک است | که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام | که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسیم بمقصد و عمداً نه زیستم آزنگ | بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرد است
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم | جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بدلم زان مژه تا ریخته اند | گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت | گریهٔ شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم
در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار | سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم
عرفی امروز ببینیم که بود بهر وداع | گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جمله بیغما نه داده ایم
در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق
ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد
ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم

مردم نهند در کف کوشش عنان خویش
ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

ای وهم آبرو مده از کف که بارها
الزام وسوسه بجنون باز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته ایم
وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

ای خوشدلی مناز که ما از بساط عمر
در روزگار باده پرستی گذشته ایم

در راه راست کام باندیشه می نهیم
از بس که بر بلندی و پستی گذشته ایم

راز درون پرده ز بیرون نوشته لیک
دایم برین صحیفه ز مستی گذشته ایم

عرفی برهروان عدم جای بار نیست
تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم
چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم

دل برهمنم از سایهٔ صنم داغنم
دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب
ز فکر دار و ز اندیشهٔ رسن مستم

نگو که خرقه و زنار پوش و باده مکش
که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بند میفروش کرمن
حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق بر در دست
نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بنا از تیشهٔ فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند بیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجلهٔ جیحون نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولی
صد چشمه زهرهست که بیرون نمیدهیم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر و بس
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیداری از طبیعت موزون بما رسید
گز بیم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانه است و عرفی و معمورهٔ دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم
در عشوه خانهٔ دهر انیست حال مردم

تا خون دل توان خورد ای تشنهٔ کرامت
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی
نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم

در جاده گاه معشوق عمرم گذشت لیکن
گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم

بانگ انا الحق ما بی های و هو بلند است
نتوان هلاک خود را کرد از وبال مردم

هنگام عذرخواهی تا وان زهر نوش ست
گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خامهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

با دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم
تاب نفاقم نیست هم کز دل نهان یادش کنم

شیرین بخسرو بست دل عشق از رهِ ناموس گفت
آن به که زخم تیشهٔ در کار فرهادش کنم

از زرمگ بود و ردم ولی در روضه بهر باغبان
با یاسمن دهد زرم ادب تعظیم شمشادش کنم

هرکس بدل دستی نهد تا تا مد آسایش غم
من دست غم بر دل نهم کز راحت امدادش کنم

از بهر افسون دلم علیسے نه آگر که من
این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم

ہیم ست کز یاران شیدا ز بر بزد صومعه
از خشت خم وز دردمی تعمیر بنیادش کنم

زآمیزش غم با دلت خوش میگذارد بیغمی
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم ‎ ‎ تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه ‎ ‎ که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
پای شهباز سلامت نگشایند که من ‎ ‎ نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم
حیرت از بسکه عنان تاب الم شد بیم ست ‎ ‎ که ز انجام ره عشق بآغاز افتم
گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی ‎ ‎ که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
از بر تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم ‎ ‎ صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم
سود از دگی بین که دل همنفسان را ‎ ‎ صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
ما را لیکن از عشق بزهر هر شر یاد ‎ ‎ کین تو به امید شکر خند شکستیم
از بس که شگفتیم ز تلخابه کشیدن ‎ ‎ در کام مگس چاشنی قند شکستیم
مے گفت بیعقوب محبت که لبے ما ‎ ‎ ولهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست ‎ ‎ صد داغ تمنای خداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بمحرم نفرستم ‎ ‎ گر مشتریم دوست شود هم نفرستم
از شورش غم با در و دیوار بحرفم ‎ ‎ رفت آنکه بآسوده دلان غم نفرستم
هرگز نگشایم در دوکان غم دل ‎ ‎ هانگه که دکان باز کنم کم نفرستم
زان اهل نفاقم نه پسندند که هرگز ‎ ‎ قول غلط و فعل مسلم نفرستم

عرفی دل آباد به بیلچه تخریب عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفرستم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم ‎ ‎ با آنکه ز آتشیم ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح ‎ ‎ ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

پایت رکاب بر درو دستت عنان نواز | از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما | نا برده لذتی ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت ما سوخت شرم یار | ای عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعمورهٔ عدم
عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

زخمی شوق توام سینهٔ جوشان دارم | خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم
کی مسلمان کند صحبت اصحاب حرم | که دران زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتشی نیست به گوش دگرانم کامروز | گوش را مزرعهٔ پنبه فروشان دارم
صحبت عرفی و بایه ملولم دارد | میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از قافلهٔ من که متاع | همه گوش است ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانهٔ من باش که باز
گلهٔ از دل بی شرم خروشان دارم

کسی کو دلکشا مانند دلش چون سنگ می بینم | ازان در خوشدلی هم خویش را دلتنگ می بینم
براه عشق هرکس کوششی دارد بغیر از من | که دائم عید و چون در منزل فرسنگ می بینم
ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان خود | مدام این شیشه را در گفتگو با سنگ می بینم
همین عنها بعهد جهل بود اما نمیدیدم | همان شد کان جفا از دانش و فرهنگ می بینم
تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ بی سود است | تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم
نقاب از چهره تا افگنده خورشید تابانم | ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی میخلد در دل
که بارش های گریه هر آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم | رنگ از رخ لاله زار بردیم
زآیینهٔ دل بسیل گریه | عالم عالم غبار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گشتیم | صد شمع بسر مزار بردیم

بردیم به خلوت غمت خاک
از آتش روزگار بردیم

باشاهد عافیت گزیدیم
ناموس بر دکنار بردیم

آزادروی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان زبادهٔ شوق تو هوش جان وزدم
که لذت غمت از کام او نهان وزدم

تو گرم رانی سوزم که چون رسے بر من
چگونه شیوهٔ گرمے ازان عنان وزدم

خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکهت
دل از نگاه وز دل بان چمن جان وزدم

بجور تا کنم اورا دلیر میخواهم
که فاش گویم و پنهان اثر ازان وزدم

بجرم عشق تو فردا بدوزخ افگنند
تمام آتش دوزخ در استخوان وزدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحا وزدم

درد که فاش در غم جانانه سوختیم
وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم

گو شمع بر فروز به بزم طرب که ما
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند
عمرے که ما باتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضرے نیافت
ما درمیان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کنج غمے گرفته غریبانه سوختیم

یک بار دل ز ما صنم آشنا نبرد
دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

نگشاید از ربستن زنار عقده ات
دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعے که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن | ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی | که در معامله آموزگار خود باشم
خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد | که بیخود افتم و در انتظار خود باشم
کجاست مستی عشقی که پند گوی همی | ملامتم کند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم | تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم
الوداع ای دوستان دشمنان ختم کر باز | دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم
ترک غارتگر بیک نوبت نشاند چند گاه | تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم
گر فلاطون را دهم الزام با دانم ولی | گوش و دانائی زنم گر خویش را ملزم کنم
از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش | هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبهٔ خست برآر
تا نصیحت بی نیاز از همت حاتم کنم

بگوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم | بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان در دوش از غمت مشتاق بودم بر لبها [illegible] | که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم
نه تاثیر نفس بی غم جاویدان نمیدانم | بامیدی چه بنیت در دل بنیاد میکردم
گشایم دلم بر کنجشک و خارم باد آن همت | که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم
چنان آمادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی | بندرت جلوه حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم | دل پیش تست لیک بدل یار نیستم
آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر | در ماندهٔ محبت بسیار نیستم
تا کرده ام وداع محبت رسیده ام | یک منزلست راه دگر انبار نیستم

گویم گهی خوش آمد آسودگی هنوز　درد ترا هنوز سزاوار نیستم

دردم قویست لیک چنانم که گوییت　وارد مکن خراب که بیمار نیستم

ترک وفا بجور نه آئین دوستی ست　زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم

اما چنین که از تو وفا خوار گشته است　عیبم کند که وفادار نیستم

در عشق روستائی و در عقل شهریم　ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق مشنوی　مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عقوبت آوردم دل شرمنده آتش زدم　خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

کاوکاو خانه کردم جنس بیقیمت نبود　شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول　گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم

بانگ سبهائی [?] ز دل برداشتم گر گریش [?]　مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم

دیده از مقصود بستم چشمه لذت گشود　خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آئینه داد از خوب و زشت　مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت ببستیم و گذشتیم　شاخی ز در جنت نشکستیم و گذشتیم

دامن کش ما بود فریب غم ناموس　زین کشمکش بیهوده برستیم و گذشتیم

هرگه که بار احتیان [?] راه گرفتند　یکجا دل آن طائفه جستیم و گذشتیم

پابست در آتش زدن رفتن ازین دشت　خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم

گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش است　گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم

صد جا بکمند آمده بودیم درین راه　چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد　در هم نگرستیم و گریستیم و گذشتیم

کو عشق که در معرکه دل نام بر آرم　دست بسزای دل خود کام بر آرم

بدخوی شوم روزی داین جان غم اندیش / از غمکدهٔ سینهٔ بدنام برآرم
سررشتهٔ زنار جهانی بکف آمد / یک رشته گر از پردهٔ اسلام برآرم
گر ردشنی راز برون افگنم از دل / تا باخته هستی بوفا نام برآرم
معشوق وفا دشمن وعیبست که در عشق / تا باخته هستی بوفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو گزدل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقشبندیهای عشق آزاد میخواهم / ولی چون نامهٔ مجنون نا دنراد میخواهم
بجانم زنده گردانی شفایم داده بیماری / بخواهم پاره کرد اوراق ویک یک یاد میخواهم
نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هردم / نوای عندلیب وسایهٔ شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن / تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از هایهو خاموش میدارد / وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیر امیدوار از بخت شبنم / نه بینم دادگر از خاک کسری داد میخواهم
بدلق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم / ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم رنجشی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لالهٔ طلبم / درین لباس شراب دوساله می طلبم
شکست جام شرابم برنگ توبه دلی / درین خزان دیت خون لاله می طلبم
زباده توبه حرامست در شریعت عشق / اگر قبول ندارد رساله می طلبم
متاع ملک شهادت که کیمیای دست / اگر دعا نفروشد زناله می طلبم
تمام طالب ماه اند اهل دیدهٔ من / که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم
چنان بوادی مستی زخویش گم گشتم / که لب زبادهٔ دوست از پیاله می طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون زشفا این مقاله می طلبم

دل کز لبت چنانه بگوشش نمیزنیم
منتست این ترانه بگوشش نمیزنیم

این بس جزای طعنهٔ زاهد که هیچگاه
قول شراب خانه بگوشش نمیزنیم

عهدش نماند کین دو جهان گشت باز زن
بی‌بهرهٔ زمانه بگوشش نمیزنیم

گل گوش جان کشوده و با بلبلان باغ
یک بانگ با بلانه بگوشش نمیزنیم

عرفی بنغمه گوش بیالوده هنوز
از ناله تازیانه بگوشش نمیزنیم

تا کی همه اندیشهٔ باطل باشیم
وز دیار طرب آواره تر از دل باشیم

گر گذشتیم ز در کعبه نه از بیخبریست
مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم

گر بقانون معین نزنم غیب مکن
عالم عشق است که آشفته شمایل باشیم

من که دارا و سکندر علف تیغ منند
رسد آنهم که درین معرکه بسمل باشیم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که منت کش قاتل باشیم

من که نامی نکشیدم چو گل آتشدم
گر به مسجد روم از میکده جاهل باشیم

عنکبوتش بزوایا همه زنار تنند
خانقاهی که نه نقش مرشد کامل باشیم

درین دل آفت آزادگی آمد عرفی
نه از نیست که بی مذهب بیدل باشیم

تا کی وهم بدست تماشا زمام چشم
خاری زنم که گریه برآید بنام چشم

ای گریه بی مضایقه از در درآ که من
هر دل بخون دل بنویسم سلام چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود
امشب خیال دوست نگردید رام چشم

صد نوحه هست بر لب بستر ز راه گوش
صد گریه هست در دل و نشنیده رام چشم

عرفی فسرده چون نبود محفل کرباز
خالیست شیشهٔ دل و شکست جام چشم

از دل غمی او دریغ داریم
این سعی ز سبو دریغ داریم

تا در سر کوی تو بلغزید
پایی از لب جو دریغ داریم

دوزیم ز چاک سینه مرهم — زین زخمه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که آنرا — از روی نکو دریغ داریم
سیراب و معذریم زانرو — آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش و آن مه ما — یک خنده ازو دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما — شنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بدنا بگو که اسرار
از بهشیده گو دریغ داریم

هر چند بغایت بمسکن فتاده ایم — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم
در نعمت او فتاده شکری نمی کنم — بس ناشگفته در گل گلشن فتاده ایم
خوش دل بنور شمع شبستانت از برون — شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم
گرد حریم دیده ام و در دیده ام کسی — تا از کدام گوشه بدامن فتاده ایم
از قسمت ازل نکنی شکوه هان خموش — با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده ایم
مفگن بخاکم از ثمر نارسیم بحیش — کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز سالکیم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده ایم

تهمت نه دلق خود بمی ناب شسته ایم — ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش — صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم
با تو بدشمنیم و قدح دوست دوزنیست — کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم
از بس شگفته در دهن تیغ رفته ایم — ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق — زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم
تاوان دل عطا بکن ای دشکن کرم — از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم
نهفته در ته دامن چراغ بی نورم

مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز
بصد جراحت روز نخست رنجورم

چنان بجوش هوس بیدار رفته ام شب وصل
که شوق هم بتقاضا ندیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد
که نارسیده تر از زخمهای ناسورم

کمین بصورت دیوار بستم عرفی
که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

بس که دردی عالمی در عشق تنها می کشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا می کشم

خار خار خنجرم ره میزند ای ساربان
کز شهیدان تو فردا سرزنشها می کشم

چون بمرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز
گرم ران محمل که ناگه خاری از پا می کشم

عشق را در کعبه متاعی بود گفتم حیف حیف
ننگ بدنامی بت بردی زلیخا می کشم

تا مرا پا هست خواهد بود عرفی سایه دار
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

تا کی بجرم تشنه لب و منفعل افتم
کو دیر محبت که بدریای دل افتم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت
بیخود شده در لجهٔ خون بحل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس
بیفائده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعلهٔ عشرت
از داغ جگر خیزم و از پا بکسل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشاییم
پرسوخته پیراهن شمع خجل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد و اگر شور بلبلم
جوشنده ام بحسن اگر شبنم گلم

گرنه قیامتم ز چه لب زیر رفته ام
ورنه ندامتم ز چه عین تاملم

دل موج خیز درد و جبین صاف بازگره
دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعی بمیر که از تکیهٔ رضا
مستت فر دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بینم و بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم — کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سودهٔ الماس بچشمم — گردی که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم
ای همنفسان نقش از این غمکده گم نیست — پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد — این راز که از غیر تو نهفتم و رفتم
تا صبح مفتشان بر جگرم نیش دهان گیر — کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید — ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم — آنچه غیر از زخم بیند باز مرهم دیده ایم
هر کس از آئینه بیند جمال کار خویش — ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم
تا رضا در دیدهٔ تحمل همت کرده است — طیلسان تحمل را بر فرق حاکم دیده ایم
طعن بی توفیقی ای زاهد بر رندان بس است — چرب دستیهای توفیق شما هم دیده ایم
مطلب از عشق است برهان حکیمان کوته است — ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم بر قلب مریم دیده ام

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم — ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم
مراست معجزهٔ مشکلگشای در هر ساعت — فریب میدهد امید سحر هاروتم
بدست ساده دلی ده عنان کار که من — خراب کردهٔ تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم — نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم
چو گریه را ز دل پر خون شناخت دانستم — که میشود ز گرستن حباب یاقوتم
چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی — که خون دیده دهد آب و لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست پندآموز دشمن هم
ملامت ذره دارا ز درون آیینه معتدن هم

هجوم گریه مخفی درد بیرون از دل گرمم
کز جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

شود گل خار ره گر همره صدقی و کربی از
قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه سوزن هم

وفا از سنگدل یاران نهان بالیست ما من
نپوشیدم که علیم دوست میدانست دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی برون ای قاصد
دلی بنشین که حسرت نامهٔ انشا کنم من هم

چه دورست اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم
غم لیلی نمی یابم ولی مجنون نمی بینم

رواج سینه‌ها بین که با آن مردم آزاری
چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم

بهر کامی شهید غمزه زین بیش میدیدم
درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی بینم

نگو دربان در و از دست دل بگذار و راحت من
کدامین راحتی زین و ز روز افزون نمی بینم

نگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی
که بر فتراک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

نمی رحم اگر حق وفای من نمیدانی
که با این حسن صنعت از حسن آفرین ممنون نمی بینم

کن آغاز صلح انجمن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

سیفر و شیم راحت و عشق ستمگر میخرم
نیدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

ای که بازا فگنده در تیغ گاه رغبتم
گر متاع غم بود یکتا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان تلخکامست و شکر خواب عدم
جام زهری می فشانم تنگ شکر میخرم

او بجوم گرم و من زین شادمان گر شکر قتل
عهده دار خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم کز درد هجران شهیدم بر خاک تربت
اینک از جبرئیل نوقت باز شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل
نشینم گوشهٔ وز خود نگر زیخر میخرم

عرفی آوردم متاعی تراز و غم کجاست
کان متاعی کس مخر با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
لبریز گشته ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی گرم را دل و جان وقف کرده ایم
این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم

دل رانداده اند و عنانش بدست اوست
ما از کفش عنان دل داده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم قدیم
منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم

ما مرد دستگیر کسی نیستیم و لیک
دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
دست از میان دشمن استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم می کشد بدیر
او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم

بر دست پیر منت سجاده لازم است
این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و بهر وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه های بیهده سر تا بپا ترم
هر چند بیش گریه کنم بی صفا ترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه با غمست
هر لحظه با کرشمه او آشنا ترم

رضوان چگونه گوش بدستان من کند
کز بلبلان گلشن او خوش نوا ترم

خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا
کز گوهر طبیعت خود بی بها ترم

نتوان درم از قبول بدین مایه زرکه من
از صوفیان گوشه نشین بی ریا ترم

ای کامبخش غمزه اگر بینوا کشی
ادل مرا که از دل خود بینوا ترم

بیمهری تو دیدم افزون ترست و من
از مهربانی تو محبت فزا ترم

با شیوه های عشق که سر کش کسی نیافت
از نیش غمزهٔ تو بدل آشنا ترم

دیگر ز غم نشب نرساندم که غم نگفت
صد شکر کامشب از همه شب فتنه زا ترم

گر در زمانه یار وفا کیش دیدمی
معلوم واشدی که ازو بیوفا ترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنما ترم

چون زخم تازه دو مخته از خون لبالبم
ای وای اگر بشکوه او آشنا لبم

بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح
گاهی بحال گوی دلی می گشا لبم

بستی لبم بشکوهٔ و ذوق ادب شناخت
هر موی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو بداد
ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم

صد بار لب گشودم و بر کس نریختم
آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست
وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان
پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگدلم بعد ازان اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بترهات زن آتش که جاودان
ماند گرسنه گوی تو باشد گدا لبم

ما جام درد با دف و نی کم کشیده ایم
دایم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم

دامن ز جام می بکش ای محتسب که ما
جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم

دانسته ایم تلخی عیش گذشته ایم
تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده ایم

ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنیم
با انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم

ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش
آهی برای مردم عالم کشیده ایم

ما داده ایم شیوهٔ غم بیکسی قرار
عرفی چنان ز دم بغم کشیده ایم

هر متاعی فتنه کز عشق ستمگر میخرم
میدهم بازو و منت بار دیگر میخرم

جوهر مردانگی نمیدانم کند تکلیف من
میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

مهربانی و مجو از من که من این جنس را
غائبانه می فروشم در برابر میخرم

در محبت دل زمانرا دوست دارد ورنه من
نیم ناز از وی بصد جان بلکه کمتر میخرم

مایه دار همتم کز خار ره گرد فلک
میفروشم یا بخار راه و شهپر میخرم

دل بخشیم آند دلبر و من گرم صلح انگیزیم
دم فرزن تا صبح که طوطی بهر شکر میخرم

یک نگاه و یک تبسم گر کنی سرمایه ام
نوش و نیش هر دو عالم را سراسر میخرم

روی بازار مراد از وز عرفی باتیست
دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

چند تو جو خوری بو الهوس در پی آبروردم ‌ ‌ ‌ زهر ز امتحان خورم در پے آرزو دردم
شوق سر بریده را بر سر دار میبرد ‌ ‌ ‌ این سر و صد سر دگر بازم در و بر روم
دست بدست میروم همره لشکر جنون ‌ ‌ ‌ تا بکدام دشت خون پا نهم و فرو روم

ولہ

مستے گو که خنده راز جنون دل شکنم ‌ ‌ ‌ شیشها بر سر مستوری عاقل شکنم
موج دریاے بلا میدهد این مژده که ما ‌ ‌ ‌ کشتئے صبر بنزدیکے ساحل شکنم
اے مگس بال و پر طعنه فرو ریز که ما ‌ ‌ ‌ بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز و خجز دیش زجاج ‌ ‌ ‌ شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از ننگ ملول ست بیایند که ما ‌ ‌ ‌ قدم قافله ما رفته بمنزل شکنم

عرفی از سامری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم

برویم زکونش دم سردی و گذشتیم ‌ ‌ ‌ سودیم بران درخ زردی و گذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گهیست ‌ ‌ ‌ ما سرمه گرفتیم زگردے و گذشتیم
هرگه که ره ما بیکے راه روافتاد ‌ ‌ ‌ دیدیم چو خود بیده گردے و گذشتیم
چون باد صبا روے بهر سو که نهادیم ‌ ‌ ‌ چیدیم غبار ره فردے و گذشتیم
آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر ‌ ‌ ‌ گفتیم بدیوانهٔ فردے و گذشتیم

هرگه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردے و گذشتیم

تیغے گرفته سینه خود ریش میکنم ‌ ‌ ‌ تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم وگرنه من ‌ ‌ ‌ دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتیم زفرو ماندگے براست ‌ ‌ ‌ تا خضر نیست رهبرے خویش میکنم

دانم که نیست چارهٔ دردم ز اضطراب — آزار عقل مصلحت اندیشش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیشش میکنم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم — دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو — همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم

مست آمده ام از عدم ای جمع بگویید — دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم

جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم — دانسته که پهلو ز دارو که دارم

مرهم بعلاج آمده زنهار نگویید — کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم

فردا که دل از حور بهشتم نگشاید — دانند دو عالم که غم روی که دارم

در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت — باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جز نه مقصود تو نگوئی
کین گرم روی بر اثر خوی که دارم

منم که پارهٔ غم در دهان غم دارم — بزیر ناصیه صد داستان غم دارم

دلی که زخم پذیری کند سنی دائم — دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم

ازان به تیغ غم آیم که در دکانچه عشق — هزار قافله عشرت زیان غم دارم

چه شد که جان بغمت داده ام بگفته عشق — اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرهم زده ایم — طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم

دل برسوائی ما خوش کن ای عشق که ما — طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم

بزم مقصود بچینید کز آشوب جنون — صدره این بزم فرو چیده و برهم زده ایم

بهوای غیر که خاموش لبان میدانند — که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد — قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از بادهٔ غم نشأهٔ شادی مطلب
آن نه جاییست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و جمعی پریشان از غم اوئیم — گر می میرد برای درد و ما در ماتم اوئیم
باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیداری — مکن بیگانگی غم که ما هم محرم اوئیم
اگر با مرد غم باشیم تاب آریم این غم را — که ناشایستهٔ چند آرزومند غم اوئیم

بجز فرزانه عرفی کر نگوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوئیم

باز میخواهم که شوخ دلربای خوش کنم — وز برای چهره سودن خاکپای خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی — از ترنمهای درد افزا نوای خوش کنم
باز میخواهم که دل در دست جانان در آستین — در میان دلبران اختم بلای خوش کنم
باز میخواهم که بنشینم براه وعدهٔ — خاطر خود را بهر آواز پای خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یک دل شوم — تا بکی هر دم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خوش کنم

صد آتش آمدیم و فغانی نداشتیم — بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل — وز بهر یم شیوهٔ بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه — دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
در شیشه کار دکا دبسی عرض کرد لیک — در شیشه ناشکسته فغانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق — در هیچکس بهر گمانی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کس ولی — در هیچ شهر زرخ گرانی نداشتیم

عرفی بتافت پنجهٔ ما جور بخت پیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

ز من نبوده فغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان نه شیوهٔ اهل دست ای بلبل
دگر نه من ز تو افزون خروش میکردم

اگر نه مجمع افسردگان قدم میرفت
بنالهٔ همه را شعله نوش میکردم

ز صد وصال نیاید شبی که من بخیال
ز شیوه هاے تو با عقل و هوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش
که نیش را متاثر ز نوش میکردم

اگر براز نشانی بسیم اجازت داشت
چها بعابد طاعت فروش میکردم

نهم بپایهٔ تر دامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

دل را چه سپیم که بدار الشفا بریم
این مرغ نیم بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون
دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این مایه معصیت که بنهاد آرخس است
در حشر استغاثهٔ شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب خجالت است
صد ره بخاک ریخته و دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور کس
لازم شود مباد که نام وفا بریم

همت ببین که وقت شبیخون احتیاج
امید هاے کشته به نیش دعا بریم

بازار دوستی بدو عالم کجا برند
جهدے کنیم در چشم و دل آشنا بریم

عرفی همین شود که فلک را دوش آمدست
آید که هر چه بر دبیک نفس وا بریم

چند از این بند غمت فال گشادی بزنیم
بگمان آمده عنقاے مرادے بزنیم

چند خوش شیفته بگیریم در بزنیم بجام
یکدو جائی ز رگ جور نهادے بزنیم

من ازین سعی نوازان سوے تو بگیویم دل
دست در دامن کسرئی زده دادے بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره
بگشائیم دل و فال مرادے بزنیم

عرفی از زهر دم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادے بزنیم

گرنه خود را بیخود از جام جنون میساختم — دوش با این درد دل تا روز چون میساختم
یاد آن دارد که تا ذوق تمنا در وصل — حسرت دل یا دم از یادت فزون میساختم
آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال — گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم
کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من نه دل — غم بردن میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن — صد نشگافم بر دست و یک گریبان باختن
گوی میدان وفا را از خم چوگان نشکند — گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن
بردن جان دیده عشق جیده بازیهو شیار — با حریف پیش بین هستانه نتوان باختن
بیدل و دو نیم و گر نه من کجا سهو از کجا — از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن
نشاه صد ساله ام از یک درشتی کم شود — کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خواهد گزید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من — تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من
خوش آن ساعت که هرگز بر دل ما نبود الا — نصیحتهای بیتابانه گاهی میشنید از من
خوش آن غیرت که می افزود میداد تش اگر گاهی — حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من
ز ذوق کشتن ما گرم خون گشتی و میدانم — که مسنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا اشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهر آلود نشترها بجانش می خلید از من

بجه رو بجلوه آید طلب نیازمندان — نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان
گله از تهی کمندی نه روا بود [illegible] — که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان
چکنند زبون شکاری ز چنین شکار گاهی — که خم کمند بوسد لب تیزبین کمندان

چه گمان باطل ست این که بود غریز صیدی
که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان

بکرشمهٔ نیازم که زباده دامن او
زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان

چه دست آه ازان دل که ز حسن و عشق دروی
نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان بتاز عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این حدیث میگو بسبک عنان سمندان

دانی که چیست صلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن

بید رد را نصیحت ارباب دل چکار
خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون
عمری بتازه بایدم از دوا گریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
دردم جفای یار و دوا او گریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است
تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن

هرکس که هست گریه بجانش رواست و بس
نتوان به عالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی بهرگز دردمندان میتوان بودن
مکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند ای
که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت زخم دندان میتوان بودن

نبی بالانشینی و اعظامی را مکن ضایع
بیا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی منخوش ز خیل نیشخندان میتوان بودن

خوش در خور ست حسرت تو با گریستن
بی یاد تو حلال مبادا گریستن

بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست
یا کاو کاو دیده و دل یا گریستن

گوئی که یاد می کنمت گه گهی و لی
بیهوده نیست در دل شبها گریستن

تا زم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است — صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
من خود کیم که گریه بعالم کنم ولے — مے زیبدت بنرگس شهلا گریستن
گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست — صد سال مے توان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز هجر و گویم یا رب بحسرت من — گز داغ دل مسوزان کس را بجنت من
هنگام فزع انگیست مقصود من که گر یار — چیزے اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعت که میکردم منع ز گریه محرم — گردش بچین ابرو منع از نصیحت من
از ناوک تو عمداً دشوار میدهم جان — تا در دولت بماند یاد این شهادت من

رفتم که بهر صلحش عجزی کنم نه عرفی
کو دل که کشش بطعنم انیست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از نل شاد من — یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود — شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من
گفتم آئین مغان پر ذوق بر باز آمدن — عشق گفت آئین مجنون من و فرهاد من
کفر نے اسلام نے اسلام کفر آمیز نے — حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من
صد بت از هر ذره نشناسے و ماند مایه — گر کنے اے برهمن گلگشت کفر آباد من

عرفی از من گر ملول سعی در خونم مکن
سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران — گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار حسن را عرصت باید بود لیک — نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران
دوست بر دل مانده از درد خردمندی کسی — آنکه بر دست و دوشش حله گران آید گران
بے گناہے بین که آن بد خو بقصد کشتنم — چون زره بندد خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین را بجان نتوان خرید — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجوی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر کریمان شرم بر روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کام غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا زنازمے تا بدگہ نظارہ ما و من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بقتوا لے کسے خون مرا زیری کرد در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

بنزدیک شما اے کشتگان عشق مے آیم
بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میردم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مبادا لذتے یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بے زبانم کن
چرا بسیار مے کوشے در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کے بر آب و هوا کوشے
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خامے در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرد
چون هوش ز پے ماند بر کوچه مستی زن

بیار شیشه مے بر گل و کلاه فشان
فروغ مے بگریبان مهر و ماه فشان

ز باغ همت ما زهر خنده مے روید
بدست ماه بجبین بروی جاه فشان

مجاوران حرم را در آستانه عشق
غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

دگر بمشهد عشق آستین فشان آ لیک
سر قصب بفشان و بخاک راه فشان

بسوز و گریه من ای بهشت بر در وصل
کرشمه شبنم و برگ گلاب شاه فشان

کرشمه که نگیرم بجیب حسن آرام
بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن دود بصبحگاه فشان

اے گریہ خون دل بکنار ہوس مکن
گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن

یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات
تاریک ساز عیب و نگه باز پس مکن

صد شاہباز گرسنه پرواز میکنند
اے کبک پر شکسته کنارا ز قفس مکن

این دشت لاله زار فریبست زینهار
خضر بجوے گوش ببانگ جرس مکن

فریاد نارسشته بخون کے دهد اثر
آزار دل مجوے و فداے نفس مکن

ولہ

هنگام دوم نزع خراب نفس ست این
این حالت نزع ست دلم را هوس ست این

نے آئے و در خرمن ما میزنی آتش
از طعنه میندیش که خاشاک و خس ست این

طوطی چو رود سوے شکر تلخ دهانان
گویند که بیداد برنگ مگس ست این

افغان مکن اے مرغ گرفتار فرومیر
این باغ ارم نیست درون قفس ست این

گفتم نگہے کن که بشکرانه دهم جان
رو تافت که عرفی نه چنان کارکس ست این

میان دعا بر دل شب مزن
زلب ناله بر چین و یارب مزن

مزن لاف اسلام اگر میزنی
چو ملزم بر آئے بمشرب مزن

بجولان خود ہم مزن خندهٔ
ہمین گو ز بالای اشهب مزن

بی حسنت الوانت این ست گل
که در خون سرشتی بقالب مزن

بشمشیر ترک طلب کشته شو
شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ هزیمت بمرکب مزن

ز خونم روے میدان تازه گردان
تمنائے شهیدان تازه گردان

ز دل یک لخت دارم نیم خورده
جگر بریان کن و خوان تازه گردان

بعالم وسعتے آسان مردنے بود
ببالینم بیا دان تازه گردان

اگر طوفان نوحے خواہے از خون
کهن ریشم بمژگان تازه گردان

برقص اے نیم بسمل [illegible] در دل
شکستنهاے مژگان تازه گردان

زچاک جامه گر دل مے کشاید
شکرخنده گریبان تازه گردان

دلا در خون سرشتے خاکم اکنون
کهن دیوار ایمان تازه گردان

زمیدان رو متاب از شیر مردے
مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

کو می شوقی که المست جنون آید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

ناله نازدیک لب صد جا شود پامال او
جان بیار از درون سینه چون آید برون

چون رود فرهاد با آن جذبه شاید گر شبے
صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقیے بیا د دامن گل پرسبو فشان
مست شراب هم بریاحین فرو فشان

ای باغبان تو بزم فرو چین که بیخودیم
دامان گل بیا رو بر حرف خو فشان

خاموش واعظا که دم گرم نیستت
جامے بگیر و بر جگر گفت و گو فشان

طوفان ناز و عشوه اساس امید کند
ایدل جهان جهان طلب آرزو فشان

پیشست زخم در آتش دل پایدار نیست
اے خضر هر نفس دم آبے فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتے خس و شیشه زهری فرو فشان

ردیف واو

توای زاهد بروا فسانهٔ باغ ارم بشنو
ولی از وصف کوی او بیا یک شمه هم بشنو

بناکامی بسیر و هر که راه عشق پیماید
عنان را زم کن درین شترگانی هر قدم بشنو

لب جا مست درافسانه انگه کرمی نوشے
گمان دارم که گویم شمهٔ از حال جم بشنو

مبر اے مرغ دل در صیدگاه تاز محبوبان
ز هر جانب صدای بال شاهین را هم بشنو

بیا ای آنکه بر طرف حریم کعبه می تازی ‌ ‌ ‌ بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی
بحال او صدای آه دردآلود غم بشنو

زچشم من بجوش ای گریه هنگام وصال او ‌ ‌ ‌ که محجوب است و بیساز دهلاکم انفعال او

زشرح شوق هم آتش در پر روح الامین افتد ‌ ‌ ‌ اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او

نمیرم زود غمگین است پیش از مردن یاران ‌ ‌ ‌ کنند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

پس از مردن اگر ره شد در گلویم گریه چون نی هم ‌ ‌ ‌ که جان ،، در قفایش رفت از شوق جمال او

برآرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد ‌ ‌ ‌ اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد شعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو ‌ ‌ ‌ که محرومم از تمامی خوبرویان برای تو

وران صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل ‌ ‌ ‌ بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران با غرور خوشحالم ‌ ‌ ‌ که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه های تو

تبسم گوشهٔ فرماد عمر جاودانم ده ‌ ‌ ‌ که باشد لذتی گیرم ز درد بیدوای تو

زمین جوش آشنا در میخوری دانسته گویا ‌ ‌ ‌ که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانم آمد سوی تن از سینه تنگم ‌ ‌ ‌ و هند آواز عمهایش که اینجا نیست جای تو

نه با جذب تو کم زورست فی و شوق من نقصان ‌ ‌ ‌ اگر اینهای دردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
که دردش میکند داروی بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی او ‌ ‌ ‌ میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی ‌ ‌ ‌ سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیامد از دلم ‌ ‌ ‌ گرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

گر نمی گردد مه من گرم کین از مهر کیست ‌ ‌ ‌ از نزاکت گر همی طاقت ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین — چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشهٔ می را چو بیرون برد بر زانوی او

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو — رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

جامی کشیده محتسب و فتنه میکند — کوتا زیانهٔ ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا — گر گویدم شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از خبث کیمیاست — اینک شباب نشاهٔ عهد شباب کو

تا لب به العطش نگشایم و تن زنم — آخر وجود آب ضرورست آب کو

صد درد دل گذشت ولی شکر خندهٔ نکرد — هان ای زبان و دل گره اضطراب کو

شرمش نظاره دشمن خود و قهم نگاه دوست — دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد در این نظر — کو دیده بجو صلهٔ آفتاب کو

عرفی مگو که مستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ردیف های هوز

صنمی که غمزهٔ او لبصف بلا نشسته — بهوای دل مسیحا بره خدا نشسته

چو رسی به تربت من مفشان بناز دامن — که غبار درد و حسرت بهزار جا نشسته

شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او — ز غم بهشت و دوزخ ز دو جهان جدا نشسته

ز رهِ وفا درین کو که گذشته دامن افشان — که غبار کوچهٔ ما بر تو تیا نشسته

ز دعا چه کار جویم که میان تنگدستان — بهزار نامرادی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه ما قیامت — ز خیال غمزهٔ تو چشمم به بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچهٔ که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

اے کہ سرتا قدمم را بجنون داشتهٔ
تا مرا داشتهٔ غرق بخون داشتهٔ

سر انصاف تو گردم که با اینهمه حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشتهٔ

گر دلیرانه بتازی بمن اے چرخ رواست
تا تو در معرکهٔ خصم زبون داشتهٔ

نوش کن خون دلم تا بشناسی اے خضر
که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشتهٔ

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که چه می آزرد و چون داشتهٔ

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده
روی بروی عشق کن دست بسعی تازه ده

ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده

توسن ناز کرده زین اے دل عافیت گریز
موی بموی خویش را مژدهٔ ترکتاز ده

کے دو عروس را بهم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده

شیوهٔ سامری بود نیک کرشمهای تو
یا بفدای عشوه کن یا بزکوة ناز ده

یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن
سینهٔ کبک زاده را ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زنمش بامتحان
دشنه زهر داده و از ان فتره دراز ده

ساغر لب ریز وصل جز کف مشتاق نه
زمزمهٔ آتشین بر لب عشاق نه

اے قلم شعله ریز دود دل ما بریز
آتش حسرت فروز در دل اوراق نه

حسن صنم پرده سوخت اے دل دیدار دوست
ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانے شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

عاشقی و کان رسوائے بشهر و کو منه
بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه

عشق ار بادیه نشناس است مجنون گو مباش
سر بیاد چشم جانان در پے آهو منه

دل بود شایسته دردے که از صد دل یکے
تهمت درد از برائے شکوهٔ هر مو منه

ور دلم آرام گردد دستش از دامن مدار
عافیت گر غم شود زانو بزانو منه

مو بمو از درد بیدرمان لبالب شد ولے — گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه

کوه الماس ار شود شوق و تماشا در دلت
با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده — پیرهنم شعله بود انجمن آتشکده

صورت شیرین بکاشت گلشنی از خار و خس — بهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده

سینهٔ سوزان من قبلهٔ گبران شده است — روح من آتش بود جسم من آتشکده

سر و نگردد ز مرگ ای دل آتش فروز — می برم از پیرهن در کفن آتشکده

ولہ

جانم ز سینه برزده دامان برآمده — گویا بعزم خدمت جانان برآمده

تا زغر و کے نهد از سر که این نهال — گوئی بر آب دیدهٔ رضوان برآمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر — تا بود در میان شهیدان برآمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار — لب یار دوست و یا زده تا جان برآمده

گویا که درد و داغ توام یار بوده است — کز سینه جان غمزده گریان برآمده

شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع — یک ناله برکشیده و صد جان برآمده

طوریست دیر یا که درو جلوه کرده است — حسنے که صد کلیم ز ایمان برآمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست — این شعله کز شگاف گریبان برآمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

با قرزهٔ زخم دگر دامن کش جان کردهٔ — دشوار دادن جان من جمع حق برمن آسان کرده

مستانه گزینند از عصمت اهل ورع در صومعه — گویا تبسم گونهٔ در کار ایشان کرده

خوش با دل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن — از عشوه گویا هر طرف لها پریشان کرده

زنار عصمت با بتگان پوشند عیب برهمن — خوش تو تباهی آفتی در چشم انسان کرده

مهر و وفا را جذبهٔ می باشد ای اهل طلب — رو گوشه بنشین چار و دو بیابان کرده

چشمی که بازش کردهٔ از گریه خون آمد دلی — خون گرید آن چشمی که تو پابش بدامان کردهٔ

در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن — چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کردهٔ

ولہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروزد زمی شود روشن — که برو میدن آتش ز آب یعنی چه

به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند — بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه

دمی که بستهٔ فتراک او شوم دانند — که بوسهای منش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی — که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه [illegible] نجا کم از شمع اسپش نشان مانده — سمند دوست مهری بر دل این ناتوان مانده

[illegible] گر دیده جان و رسیت از تیر نگاه ای — چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده

مشب [illegible] تو لیس شوار بهان دادم بیا بنگر — که آب حسرتی در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جانی داشت جز عرفی — بغیر از خضر کو در دام غم جاودان مانده

از سفر می آئی و تاراج غیرت کردهٔ — کاروان حسن یوسف نیز غارت کردهٔ

در کجا هست اینچنین معمورهٔ انصاف ده — شهر دلها دیده را یغمای راحت کردهٔ

چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما — همچو آسایش بیای بی حلاوت کردهٔ

شاد باد ای روح اعی محبوبان کز [illegible] — در حق من در دیده زبان نصیحت کردهٔ

این صفا اسلامیان از نیست ای زاهد مکن — با مغان و رسم منات امروز طاعت کردهٔ

ذرهٔ و دنیا بصد جان می‌فروشم [illegible] مکن — ای که از بی مایگی اظهار همت کردهٔ

عرفی از عکس غم پنهان لب فرو بستن چه حاصلست — چون تو [illegible] شعر الکن زشهرت کردهٔ

ای عشق [illegible] لذات کردهٔ — طوطی سدره و قفت خرابات کردهٔ

نازم ببازی تو که در عرصه قریب — منصوبه پیچیده مرا مات کرده
صوفی بگفته صیغه توحید باطل است — یعنی که در معامله ذات کرده
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو — کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ ما کبک مست خرمن را بخرمن باز زد — ایکه گفتی خریدارم کنون آواز زده
روزگار خنده غفلت گذشت ای کبک من — دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
ای فلک صید که خندید بر سیرت کشته شاد — بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده
میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف — گر ظریفی عیب خود را عرصه غماز ده
گفتگوی سر وحدت را بصدره کرده — بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر را کن دوست را عرفی وجانها برفشان
گر تو جان خواهد نمیگوید که درد سر باز ده

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه — وز قصر کبریای تو عرش آستانه
در تنگنای کوچه شهر جلال تو — وسعت گه زمانه مکین کارخانه
پروازگاه طایر صنعت کجا بود — جایی که دارد از دو جهان آشیانه
نه توسن سپهر سراسیمه در رهت — تا حکمت گرفته بکف تازیانه
ذات تو قادر است بایجاد هر محال — الا بآفریدن چون خود یگانه
عفو تو ثواب دشمن و علت گناه دوست — هر کام چیده عاطفت آب و دانه

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

ردیف یای تحتانیه

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودگی — این ره که پایان خوش هست از رد قدم فرسودگی

تفصیل درد و دوستی آنسوتر است از بیش و کم — دست از طلب کوته مکن تا مملکت افزودنی
کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله — موسی کجا و اغم کند از دست لب آلودنی
هر شوخ کامد در جهان بگذاشت چندین رسم تو — کو از تو در عالم بجا بر دوستان بخشودنی

اندیشه بی افسوس نے عرفی چه تدبیرست این
گه سر بزانو ماندنی گه دست بر هم سودنی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی — برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نوا سنجان — دلی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و بستان گریه دوست دمی — نداشتیم سرودی بهای بهای خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان چمن — دلی گرفته زنغمه دلکشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن — پیاله نکشیدیم در هوای خوشی

تبرهات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چو تو ژاژ های خوشی

اگر آرایش از دکان ناموس بتانی — سراد دل تدرو دحله طاوس بتانی
نگیری هیچ اسباب ترنم در فراقت — همه بیهات برداری همه افسوس بتانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن — در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بتانی
ادب از دست بگذاری و سودای وصال او — بلعلش جان دهی در آستانش بوس بتانی

هزاران سرمایه مقصود کان نایاب تر عرفی
بجوی گر دهندت قدر نامحسوس بتانی

تا بدانی که دوستدار کشی — نکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوه نیم مستان را — بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز — گر چو شمعم هزار بار کشی
تا بکی این عروس عصمت را — عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را ترسم — در شبیخون روزگار کشی

در قیامت کند گل افشانی — بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا — سر بزانوی غمگسار کشی
هر دم از شوق ای دعا وقتست — که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قتلم ار کنی قسمت — دو جهان را بزیر بار کشی

تماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشوه نمای که تو باشی — بیمار بامید دوای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب مگیرند — غارت زدهٔ مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش — من فتنه و آشوب بلای که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدائی نرسیدم — در سایهٔ میمون همای که تو باشی
از بس که ملائک بتماشای تو جمعند — اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد — آنجا که خیال تو دجای که تو باشی

عرفی چه کند گر بنیافت بروش وصل
با نعمت دیدار گدای که تو باشی

نه شکیب توبه از می نه ادب ز نا بمستی — که بچین زلف ساقی بکنم دراز دستی
چه کشی ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو — که گران نمی فروشد بتو کس متاع هستی
چه عقوبتست یا رب من عافیت گزین را — نه گمان ز درد مردن نه امید تندرستی
همه نقد و جنس ایمان تو بر فشاندم اکنون — تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یا رب که رود چنانکه شاید — چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

گله نیامدنها گل وعدهاست ورنه
بهمین خوش است عرفی که تو نامه فرستی

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کاری — بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکفر جز تسلی شد — که باور داشت هرگز کان تزلزل میکند کاری

بصلح دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید
غم فرصت نخور کاینجا تعلل میکند کارے

بوشتی پروران ای دل متاع هستی بنما
که با بے همتان عرض تحمل میکند کارے

دل بلبل بهر بادی هزاران راز می فهمد
نه پنداری که ناز و عشوهٔ گل میکند کارے

اگر با مهر افزائی غرور افزاید ای سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چندم اے ناله سحر بکشے
هردم از آتش دگر بکشے

درین دود گه دلا دربند
چندم از آه بے اثر بکشے

اے که پروانگے کنم ترسم
کاتشم را ببال و پر بکشے

تا مرام سنگ راتگر یاند
اے فلک مرغ نامه بر بکشے

کشتهٔ از غمزه اهل عالم را
بعد ازین غمزه را مگر بکشے

تا کنم چون چراغ شام بکشے
زنده سازے و در سحر بکشے

چون کسے اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشے

تا خون نخوری چاشنی درد ندانے
تا دل ندهے انجمن گرد ندانے

تا بوی گلے نشنوی و کم نکنی ناز
آشفتگی باد چمن گرد ندانے

تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
بر بستر مقدم شدنے گرد ندانے

ذوق غم معشوق بیانے نتوان یافت
برخیز که منصوبه ازین نرد ندانے

مے نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم
تا از غم دنیا رخ من زرد ندانے

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بے درد ندانے

با ناز شراب فتنه خرابم نمیکنی
در آتش کرشمه کبابم نمیکنی

صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید
وز جرعهٔ هنوز خرابم نمیکنی

صد پرسشم ز هر سر موے بکنی ولے
یکبار عنایتے بجوابم نمیکنی

بهر فریب سایه ببیند از یم لبم — درز زیر چرخ صدر نجوا بم نمکینی
صد ناله سوخته بر دل در بزم خود هنوز — فریاد بخش چنگ در با بم نمکینی
مردم ز ننگ هوش و ز مستانه خنده — دریاکش محیط شرابم نمکینی

ولہ

بشمعی کو صبا گرده بخلوت خانه دارے — که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه دارے
ازین خلوت نشینی کم نگردد هستی حسنت — که آنجا هم ز خون محرمان پروانه دارے
مرا این آتشی داغ جدائی بیشتر سوزد — که میگویند جا در محفل بیگانه دارے
ز آسیب تغافل گر مسیگریزے در دلم بنشین — که آنگه خالی از نامحرمان کاشانه دارے
بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون — طلب کن جان من گر جان فشان پروانه دارے

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیارے — که این مستی ز شوق نرگس مستانه دارے

صنم گفتم ترا جان تازه کردی — مبارکباد ایمان تازه کردی
بکاوش تیز کردی ناخن ناز — دلم را جوش افغان تازه کردی
نگشتے ورنه نوح امی گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتے به زلفت — خم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتے و کردے عالمے شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
بجبین زین پیش بر خوان نعمت لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا گر برگ و ین دار بیست عرفی — غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که بسر شراب داری — مشکین دل ما که تاب داری
تقصیر نکرده در هلا کم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غبار بیست — این فتنه که در رکاب داری
در دعوی مستانه گاه مستے — صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این ست   وز خون ملک ثواب داری
دارے بدلم نگاه گرمے   گویا هوس کباب داری
در سینهٔ گرم هر که بینم   آتشکدهٔ خراب داری
عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

تا در قدحم بادهٔ امید نیابی   تسلیم تماشای گل و بید نیابی
در جام دل ما بود از عکس جمالی   آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جرعه بنوش ایدل و شو فرش زمینم   کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابی
دلهای شهیدانت اگر باز نگاهی   یابی دو جهان حسرت امید نیابی
عرفی نبود نالهٔ بے درد موثر
زان رو اثر از نغمهٔ ناهید نیابی

با گلهٔ دوستان بهست حلاوت بسی   گر ز کسی نشنوی خود گله کن کسی
بر سر رنجور من اینهمه غم سر بده   کس نبرد دوزخی بر سر مست خسی
آنچه بود در جهان مایهٔ نخسان   یا ز رو سیمی بود یا قصب و اطلسی
من کیم از رهروان راه روان گسستند   واپسی از قافله قافلهٔ واپسی
گفتی از انبار و هر عرفی خوش لهجه ایست
بهتری جاهلی بے اثرے ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی   ز دنبالهٔ مرگ من میروی
بهاے تو اے نافه خود کم نبود   که برگشته سوے ختن میروی
نه کم عزتے اے در آخر چرا   ز تاج سرم در عدن میروی
گر دستار اے گل بیاد تو بست   که مشتاق دار از چمن میروی
چه مشتاقی اے تن بسوے لحد   که ناشسته روے کفن میروی
خیالی که عرفی غلط در دلت   که بے موجب از خویشتن میروی

خوشش آن گرمی ز شمع وصل دهر افروزتر باشی	برافروزی و داغ زغمت جانسوزتر باشی
برت افسانهٔ ما با نیاز آمیزتر تا کے	زچشم مست خود خواهم که ناآموزتر باشی
چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم	چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی
نگر دود لبوالهوس رای تیره آزرده دل از تو	مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین میخواهمست عرفی که هرچند از فاش من
بلا انگیزتر شد جفا اندوزتر باشے

سبک بران چو از من بیقرار میگذری	که گر عنان بکشے شرمسار میگذرے
بیا دنوشش همه شعله های دوزخ عشق	زبانه ایست که از یک شرار میگذرے
ز حال دل خبرم ده که داغ ترشویم	وگر نه کے تو ز کس شرمسار میگذرے
مرد بتاب که دارے گذر بخاطر من	خدا گواهست که بے اختیار میگذرے
چو راه عشق نبردی بعقل باز بگرد	که بر صحیفهٔ تقویم یار میگذرے
بیا دگے تو رحم آمدم درین بازار	که تنگدستے و امیدوار میگذرے
علامتی به ازین کنیست آشنائے را	که خشمگین و سراسیمه وار میگذرے

خبر ز همت خویشم کن آن زبان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذرے

بامید عذر خواهان ز نیاز عذر خواهی	که مسوز بیش ازینم بگناه بیگناهے
طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهے	سر آفتاب جوید توزیب کج کلاهے
ز فروغ آفتابم نبود منبر که بیتو	چو دو زلف تست یکسان شب و روزم ازسیاهے
تو بسوگاه گاهے نکهت فتاده برمن	من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهے
بفروش ناز و عصمت قدحی شراب درکش	که بهشت شرم عصیان ز غرور بیگناهے
چه خوشست آنکه شبنم بحیا بهانه جویش	که گهے بیادش آرم ز زبان عذر خواهے
همه شب بیانگ بلبل زده در چمن پیاله	چو شبنم گل ز لبتان دم صبح گذشته راهے
بدل خراب عرفی بفرست دردی از تو	که شکسته رنگ در دغ بدعا مرغ دعاهے

مقطعات ردیف وار در ردیف الف

نه از آن دیر بخشد ایزد کام	کز رهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی	ذوق دریوزهٔ و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام در دام شرم	آنکه بیرون کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم	بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش	که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردد	شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو خرد وش که بکن	پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست	دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوش آمدم و گفتم دل من	آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم	پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کذب اند و فنا	رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت	یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو	سهمش بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم	کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدی که از سعادت طالع مرا بود	تحت الثری ز اوج سرایش باوج نیست

قطعه

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان خسته است
از عرعر خران همه اسپان رمیده اند — در تیز اشتران نخستر از خواب جسته است
این آب و نان و اطلس و دیبا و ناز و نوش — جلهای فاخر و علف دسته دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — سرمست اشتریست مهارش گسسته است
آن کس که پای بسته راه و روش فتاد — یللی کش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان — پاکشته گشته از لگدی پا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است
در ملک هر دمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب ز زادن جسمی نه خسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت ار چه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد — نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این را ازین خران رسد آفت که چون خران — معنی چه صورتش بجهان باز بسته است
آنکو ترین عالم معنی ست صورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در دو تاق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هجر همای دولت و دین — بجان عافیت اندوز همگنان انداخت
عز و عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد — که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
مرا اندرین غم و این داستان درد افزای — که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است — چه گفتمش که سانم بداستان انداخت

زجای جستم و پرسیدمش بزاری گفت / که آنکه فرقت او آتشی بجان انداخت
بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت / ز صد علامت اقبال در گمان انداخت
فلک که در سفر از رخش او جدا نشدی / همان بگردش سهو او عنان انداخت
جهان که سایه نشین کلاه دولت بود / بجست دوست ربایندگی بران انداخت
قضا که رشتهٔ نظم جهان و تا میخواست / عنان فرده سوی ناظم جهان انداخت
عنان گرم ستایش که بهر سجدهٔ شاه / هزار اشهب واهم بهر مکان انداخت
سران درگه شه تهنیت کنان گوینده / که خویش را بچه شوقی بر آستان انداخت
هزار شکر هزاران هزار شکر که باز / همای دولت و دین ره بر آستان انداخت
درین خجسته زمان گر نشاط آمد نیست / قضا لباس طرب در برزمان انداخت
کراست غم بهمین آسمان که از شادی / کلاه را نتوان اندر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که زهش آقا دان که اندر رهش / خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن بست / آفتابش در هوای گرد دامان بودنست
چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت / بیخبر این واقعه جای پریشان بودنست
او نه شخص دولت اند ذره نظم جهان / بی ثبات دولت از اقبال خیران بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان / بی تو بودن بی وجود فصل حیوان بودنست
سایه صاحب لیاقت یاد کاندر ظل او / جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

صد شکر که بحر دودهٔ جاه / در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه / بنگر که چه در بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه / کو کشته ز رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه / کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه / خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کر آزاد

یکتا گهرے محیط اخلاص — از بهر نثار با وشا زاد

تاریخ تولدش چه پرسے — آرایش روزگار با زاد

از وی چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملا عرفی ازین ترهات و ژاژ مخای — گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلے کرد

ز شعر دهم مزن از در دروغ قدس شود — کر شعر کرده ترا در زمانه نیلے کرد

بخیل طبعی و دوران دوست دشمن بین — که در عدیل چو تو نا کسے بخیلے کرد

ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گوهرم خلیلے کرد

بدین مناز که طبع تو عنبر یکتا ئے — بدست کرد که این او نکرد کسیلے کرد

صداے طعنه بلندست گوش هوش بدر — که صوت مور درین مرحله صهیلے کرد

گرفتم آنکه رسد نا رشت نه هر که بفضل — یگانه شد فلکش سوے در دیلے کرد

اگر عدیل ترا کینه داست کمتر داست — سپهر اینهمه بے تو ز بے عدیلے کرد

قطعه

اے که از تهمت موشر تو — عدل با علم منتظم گردد

بشنو این قطعه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم گردد

دل عرفی نگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم گردد

شاید از عصمت تنک درعے — زان گل اندام منعدم گردد

که گرش برمزار افتد راه — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

عرفی نه ارث و کسب نه زرق و نه حرص و آز — را اهم لشعر خیره سر و تیره چهر داد

طالع رهم نمود باین خصم خانگی — این بار یم عطارد برگشته مهر داد

ذوق غزل بمهر تبا هم اسیر کرد — آسیب آن فراغتم از ماه مهر داد

مدح آبروی گوهر قدرم بخاک ریخت — تا دوان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی — تحمل مباش که من هم زخجالتم آزاد
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن — بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده بد گرفت — نه شعر من بد و نی طبیعتت کج بنیاد
هم از خوشابی و غلطانیست کان گهر — نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشتنگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه — آنچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با جوال نزر و مشغل غم بود قوت هنوز — بسکه با خود تحمل دزر و غم زغم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد — کاین کهن خاکدان خراب شود
نالهٔ کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جاری — خان دمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد بباغ دلم — ثمرات جهان خراب شود
گر خرابم کنند درد آمیز — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
پس کجا خیس روزگار کجا — دار ملک زمان خراب شود
دل دلیغم اگر نه عطسه زنند — خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آخر آب شود
گر ازین گفتگو بباشایم — دار ملک زمان خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست — گر شکستم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن | قطعه گفت که اندیشه بران مے نازد

گفتم این گوش بآن نغمه سنز گفت آری | انیک از پرده عنان سوی تو مے اندازد

سخن عشق حرام ست بر آن بیهده گوے | کز چو ده بیت غزل گفت مے آغازد

حبذا همت سعدے د سخن گفتن او | کز معشوق بہ ممدوح نمے پردازد

گفتم این خود همه عجیب که در راه تمیز | هر که این لاف زند خرش دولی می تازد

لوحش الله ز یک اندیشی عرفے کو را | آنکه ممدوح بود عشق بادمے بازد

قطعه

ای بوالهوس که آمدۂ میهمان وعظ | وقتے بیا که رهبر کرامت شکر بود

پژمرده دل زبان نگشایم بموعظت | شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

هیچ دل راه بر درش نسپرد | کربسه حد کاملے نرسید

کشت خونے که ما بپروردیم | بحد نشاۂ دنے نرسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان وغمگین | بزیر سایۂ سرو وگل و بید

که در باغے فرو چیدیم محفل | که در وے عندلیبے کرده ناهید

گدامے باغ باغ وصل یارے | که آبش میرود در جام جمشید

زهے باغے که برگ لاله او | ز ندسیلے بحسن ماه و خورشید

از ان دم کاستین زد بر دماغم | نسیم این بہشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از تن می بانید | قبول منت تا شیر امید

ردیف راے مهمله

زهی سنر کز زخم لاف امتحان بشکست | بیا ز ما و مکن پیش از امتحان انکار

بلے کلیم و کاذب بنو تم که نیل | بلے خلیل و ناپخته دعوتم گونار

قطعه

فسانۂ بشنو عرفی از من بیمار | که با شدت نفاق معاشران رهبر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز | مریض کرده تنم را عدا دست داور
بیاض دیدۂ زحمت رسے بدان ماند | که لاله سوده کسے در میانۂ عبهر
حرارت تنم از عاریت کند شاید | که مستحیل شود آفتاب را جوهر
و نبض جستنم از بس هوا تموج یافت | ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره | که هر دو زخیان شربتی برد بسقر
نه رفته یک سر مو در دریه سر بالین | ز نسخهاے اطبا نهاده صد دفتر
من افتاده بدان حال دوستان فصیح | بدور بالش بستر نهاده صد منبر
یکے بریش کشد دست و کج کند گردن | که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال غرابیه دل نشاید بست | کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خداے داشتن است | بجز خداے کن از هرچه هست قطع نظر
یکے به نرمی آوازه گفت و گوی حزین | کند شروع کشد آستین بدیدۂ
که جان من همه را این سبیت باید رفت | تمام راه روانیم و هر براه گذر
چه ما که ریش بعصیان سفید کردستیم | چه آنکه پایمنش راز سبز نیست خبر
جوان و پیر به نزد اجل یکسان است | به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت | بتازه روئے اگر بگذرد کسے بهتر
یکے بچرب زبانے سخن طراز شود | که اے وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آمده پریشان ما ز دل زنهار | که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا | بمدعاے تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ | چنانچه هستے مجموعۂ صفات و سیر
که نظم و نثر بر آویزم و فرو در نرم | اگرچه خضر کمال تو نیست حد بشر
خداے عزوجل صحتم دهد بپسند | که این منافقگان را چه آورم بر سر

ردیف زای معجمه

خدایگانا دی سبے تو در وثاق امید — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز

که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز

بگو بمستی تخمیری که مرز نهایت قدرت — تیجهای ضمیر ترا بود انباز

همای اوج سعادت فلان که عزت او — بسنر دشه بود از غم همگنان ممتاز

چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت — رکاب شاه پلنگ افگن و هژبر انداز

بهشت ناگهش از پی جور روزگار قدیم — عنان مصاحبت وا در لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ — شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شگفته باش که این بعد عین نزدیکست — عنان ترا ه توهم بتاب که هرزه متاز

نه این لطیفه دلیل هست بر نهایت قرب — که ماند در شب معراج رفرف از پرواز

من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت — که این لطیفه نگهدار تیز نسیمه ر تاز

ز اهل دانش آخر تو مبحثی اول — بدست مکین و آنگه دلیل می پرداز

که مشعبده این عین سیمیا ورنه — کجا رسایهٔ یزدان همای ماند باز

همیشه در گذر و در لباس لیل و نهار — بکوشتی و درازی حیات عشرت ساز

حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

شنیدم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت — بایدش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز

هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارس است — در نگوید میتوان گفتن به تیرش بر بدوز

هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت — در نگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی — ز حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز

بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم — که هست ملجاء خلد برین بعشرت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — در آمدیم بعزم طواف در پرواز

زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم — زبس که ریخت فرو گریه های دل پرداز

ردیف الشین معجمه

ای قوی برهان وسواست علیلم بالسواک — چشمه زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود — گر ز شاخ درهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا داری ای ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح گر یه بعضات آرزوست — ناموس عشق جوی ببین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را — کز خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده — بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض
درویش بی معاش نگیرد ز من بمفت — طرار و مفلسش نستانند ز من بقرض
گر شبهه زند بجوای نستانمش — در نقطه رد کنمش نام سلطه ارض
همینم میسرم بوسی از صبح تا بشام — تا نیم گام میبرد آن هم بپای قرض
هستم بره سوار سبکی پیاده ام — گامی بطول میبرد ام اکنون نه عرض

ردیف المیم

اگر تلازم شعرم بهانه کنند بگیرم — زراز اصول فن و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کادیده هر دو نیافته ام — سر از ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
وگرنه جهل و خرد را بحکم استعداد — علوم خوانده و ناخوانده مسلم تعلیم

قطعه

چه گویمت که ز نیرو بلاغت و گوهری — ز عهد ماضی و حال هیچ در گذر دیدم
ز عیش و نغمی عهد خویش باز مپرس — که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم
ز دور و نا قفس ایچ عهد هم سوال مکن — که صد ملامت از این در دلی تر دیدم
ز سوز و ماتم این روزگار دلگیرم — که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

ردیف النون

اے کہ در آئینۂ خود در اسیر رو دیده — جنگ بے سود است و اندیشه رنگی بکن

وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده — بے نصیب از فهم رازے فکر فرهنگی بکن

ور توانی دندان چون من آسمان بشکست — خاکم اندیشه دندان شکن سنگی بکن

در کمان گاو تازی داری انیک خادمم — گر نمی تازی بمیدان نیم آهنگی بکن

وعده گفتم سخن هجا دون هجا لذت ابر دست — چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی بکن

یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت — یا برو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم — بود خرمن افشان لطف خوشه چینان

دلے دارم از نفس یکتائے خود — بود جادوئی فروشی چو عزلت گزینان

دلے دارم از عشوه هائے معانی — برشته ترا از حسن صحرا نشینان

دلے نیزه دارم ز دوران کودن — پر از داغ چون دامن لاله چینان

دلے دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان

گروهے بصورت چو صبح و سبکتے — نمک در روشنائی چو صبح حزینان

چو گلها گسسته از باغ طبعم — بکوتاه دستے در آن آستینان

ز جذب طبیعت باوج معانی — بر آورده ام چشم کوتاه بینان

بآلودگان جسم عهد میثاقم — به تلخی نفرین پاکیزه دینان

با نفے دمان نامهٔ نویسم — بنقش مهر زر و نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کجا بند آنیان

قطعه

از خجلت این گنه که عفوش — بر پشت شد بر عطای یزدان

خواهم که شوم ز سایه تو — در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر تو موج خون نی یکی نگون کرج — اما نغش قهر نبود یا بخش باس نبو
زخون غام و دل تفته بخش عرفی و ما — شه اوی هم کرد اهم کرجی جداس نبو
روان هم تنش اکلو تا دما قلس تان جیا — کر و هش یا حنا بود اد حناس نبو

ردیف های هوز

بحضرت تو مرا نسبتی ست عرض کنم — بشرط آنکه کنند خورده بین زبان کوتاه
بغائبانه محبت منم زلیخائے — که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت جاه
اگر تفاوتے اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی دارد — زصحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنست جان معنی — اگر بحسن که روز آفتاب ماه برده
برو بصورت تنها مکن نبرد مبارز — که دل زکس نبرد حسن شاهد مرده

ردیف یای تحتانی

اے وفا پیشه یار هم مشرب — که بعرفی دعا فرستادی
نه دعائے تهی که در جیبش — گوهر مدعا فرستادی
عندلیب موئنت گل ریز — از بهشت عطا فرستادی
ترا بچه گویم بسوز دامن لب — تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم — چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردے ولے منه منت — مه گرفتے صبا فرستادی

قطعه

لطیفه بسر صدق گویمت عرفی — بسنج گر بد و نیک متاع میدانے
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش — ز آفتاب عدم در سماع میدانے
زکبریائے تو یابم که ملک هستی را — میانه خود و ایزد مشاع میدانے

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سری عرفی
که پرده بر سر اسرار حیده مگذارے

لطیفهٔ بتو گویم که بعد ازین بغلط
عنان طبع لطافت گزیده مگذارے

بگوش و گردنت انگاه به بود گفتن
که در جهان سخن ناشنیده مگذارے

قطعه

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل
اے آنکه جز بمنهج اولے نیامدے

هم سیرت تو زیور دین ست گر بعقل
جز نقشبند زینت دنیا نیامدے

کے بود در چمن بچمن در بهشت جا
تا وک نهال رفعتی و طوبے نیامدے

صد زیب یافت انجمن خاک هیچگه
اندر وزن قمر تماشا نیامدے

نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو
با گنج شایگانش لبو دا نیامدے

چون معن گفت مظهر با ذل منم نگر
از مجمع مظاهر اسما نیامدے

بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام
جز توتیاے چشم ثریا نیامدے

آمد همان ردیف تو برا شهب وجود
در سلک نظم کون مقفا نیامدے

از غایت یگانگیت در هجوم شوق
اندیشه را بذهن مثنے نیامدے

فردوس منظرا فلک آراے مسندا
اے آنکه جز بکام احبا نیامدے

ے جو شد از بهم سخنے گوش کن که تو
جز نکته پرور دم عیسے نیامدے

رفتے بصید همره جمشید روزگار
گفتے که اینک آمدم اما نیامدے

ازبس که ناامید ز زود آمدن شدم
گویم بدون سهو که فردا نیامدے

دردا عجم از کرشمهٔ دیر آمدن کنے
این بس که پیش ز آدم و حوا نیامدے

باز آے و سایه بر سر ما کن که در جهان
فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدے

رباعیات ردیف وار ردیف الف

اے شربت تلخ و شاب در کاسهٔ ما
وے چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما

آن جرعه کشائیم که از بیم ابے
یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

رباعی

ای کرده زبون ناز شجاع تو مرا — افگنده بصد رنج نزاع تو مرا
تا خیزم و آرمیست در آغوش اجل — کشته ست بتکلیف وداع تو مرا

رباعی

چندانکه شدم ز بیخودی ست دعا — تیرے نزدم بر هدف از شست دعا
باشم ز دعا مانع داز شوق طلب — بیم است که بر نیاورد دست دعا

رباعی

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما — مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نه کفر نه تا کے بعبث — آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از بند غرور مے کشایم خود را — آن طور که هست مے نمایم خود را
عمرے بر عونت صفت خود کردم — چندے بشکست مے ستایم خود را

رباعی

گل برگ برد باد بهاران یکجا — سنبل رود از شبنم بستان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا — وے زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوشیست کباب — این گریه که در شیشه غم کرده کباب
مرغیست که آتش از هوا میگیرد — مستیست که از خمار جوید بے تاب

ردیف التاء

آنم که قضائے من حسین طلبست — هر موے سرم دست گزین طلبست
دستم ابستست کوششم کو لیک — دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است — دانا بکرشمه سخن مشغول است

صوفی بفریب مرد و زن مشغول است
عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست
صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
یا درد تو هیچ نسبتم نیست ولی
بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست
مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب ندانند داریم
آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

وصل تو رهیست که پایانش نیست
حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست
حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم صد اجست
درویش تو اسکندر سی تاجست
منسوب بعالم نظر دل تو بتو شا
آرام سگه کرنام او معراجست

رباعی

آن گر نظرش حجاب صورت برخاست
بر جز و کلش نظر بیک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد
در قطره جهان مجو که گوئی دریاست

رباعی

تا در زده ام بدامن عفو تو دست
تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام
وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست
با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در نجم آفت و راحت نیست
عرفی نه عالم چو عالم وحدت نیست

رباعی

عرفی که همیشه در سلامت دو دشت ... دیدم که عجب جای از آن بد خود داشت
صد پیشه شعله داشت در سوختن مو ... صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

رباعی

آنم که رعیت ملکتم در سر است ... تریاق زمانه با خلافم ز سر است
عالم به ممالک کلامم شهر است ... دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بنازم رایت ... وان طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود ... صد حیف که وز دیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اند که ز انصاف کجاست ... در سخنت هست لبی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارند ... عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

رباعی

ارباب سخن که رسم شان جود و عطاست ... جائی که بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صفا فضای لب تشنه لب ... دردی که بدهند تشنگانیم رد است

رباعی

عرفی سخنت گرچه معما رنگ است ... وین زمزمه را بذوق یاران جنگ است
بجز وش که مرغان حرم میدانند ... کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است

رباعی

از دیده ما بجز حیا نتوان ... زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلوده گی که آب عصمت ببرد ... در سلسله نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از ظلمت نگاه ناتشنه لب است ... از اهل ادب دیده کشودن عجب است
دانگه که لب حسن تماشا طلب است ... آن بی ادبی چهره کشای ادب است

رباعی

عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست | راه نظر کج نظران باید بست
بر سینهٔ ما نگر که از بیرون هست | صافی در دوست وز درون عین شکست

رباعی

آنم که به ترک دین دلم خرسند است | زنار بهر موے منش پیوند است
ز جوش جنون و فانکس تر میگویم | ور دیر مغان دلم بزلفے بند است

رباعی

یار آمده و در صدد دلداریست | من مست خراب این شب صد دشواریست
بیدار شواے بخت و بخوابم گردی | فریاد که خواب تو بر از بیداریست

رباعی

عرفی سر صفه مغان مسند ماست | تعظیم کو دیر مغان معبد ماست
هر گام به تیغے سر تسلیم نهم | سرتاسر کوے دوستی مشهد ماست

رباعی

زنبیسان که گمان شدت وی برده است | ور بستن یخ حباب رشک گره است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب | کش علت لرزش بنظر مشتبه است

رباعی

زین سردی دی کآب دآتش یخ بست | در بستن یخ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که سنگ | تا ید ز کمان کشاد نتواند جست

رباعی

باز آکه فراق جانگداز آمده است | اندیشهٔ مرد نم فراز آمده است
باز آکه ز نا چشیده دارو ی وصال | در و بے که ز رفته بود باز آمده است

رباعی

چشمم ز دلم ز ناله دگریه جدا است | زنهار مبر گمان راحت که خطا است

گر ناله خموش ست دلم در جوش ست	گر دیده سراب ست در و نم دریاست
رباعی	
تا عمر مرا فلک بغم پیمود است	گوشم بفغان اهل شیون بود است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو	در خواب که چرخ هم نشنود است
رباعی	
عشق آمده گوید که رسولم نام ست	ز حسن بآسمان صدم پیغام است
حکم ست که دین و دل فروشید بدرد	دین سهل ترین جلوهٔ احکام است
رباعی	
راهم نه بسوی حرم زاهد زشت ست	زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خوارئیم بداند از رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت
رباعی	
مسجود ملائکه و تن از آب و گل ست	ز آدم چو گذشت این نگار چه گل ست
گر هست تفاوتی همین باشد بس	کان حکم آگه بود و این حکم دل ست
رباعی	
معمورهٔ عقل فضله ویرانیست	سرمایهٔ علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آبادان ست	کافتاده متاع و غایت ارزانیست
رباعی	
در عهد من آنکه لاف سنج سخن ست	خوش هدر ست تا قائلش نظم من ست
گوسالهٔ سامری اگر بانگ زند	اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن ست
رباعی	
عرفی دل من که منت جان منست	از عالم قدس آمده و مهمان منست
بگذار که پامال شود در ره کفر	رقصی که بجگر گوشهٔ ایمان منست
رباعی	

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است
چیزی که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ستنگی بود
اکنون بویم نسبت همخانگی است

رباعی

دی محتسب آمد بغم تند نشست
ماتم زده بود و دامنش شیشه بدست
بشکست نیافت قصدم آن جاهل مست
باید که تو به شکنند شیشه شکست

رباعی

شیراز که دریای معانی گذراشت
یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس گرد و طرف ماه و شان میگذرند
هر گوهر او شبیه شق قمر است

رباعی

صد تلخ شنیدم از رزق برست
جرمم چه همین که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه مست
کامروز ز لقمه اش دهن خواهم بست

رباعی

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمردگیش رواست کز باغ ازل
تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است
نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چمن بیگانست
چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت
مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل بر دست
از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

نز دیدهٔ کور روشنی بشرم به است
در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
پرهیز کن از فسردگی در رهٔ عشق
کز گریه سر خنده گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروز است — می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه بی شکست داز ما برمید — بنوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا به مزرعه قسمت کشت — خاکم ز حرم سبد و دود دیر سرشت
میخواست که در جواب ابنای کنشت — گویم لبیک چون بگوید کوخشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت — خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک — این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی علم هجر تو افراشتنی ست — گنجی تو ولی نقد تو برداشتنی ست
گر عشق تو لی تخم تو ناکاشتنی ست — در حسن تو لی دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت — هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتم و همزاد نشاط — همخوابهٔ دوزخیم و همشیر بهشت

رباعی

ای عشق که مدح تو همین عشق بس است — بر قیمت که موسیش یکی بشت خس است
نی نی تو تبرستی بزم نگاز ار است — کس موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گلهٔ سر مکن که جای گله نیست — توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر جا که بهست یوسفی در وی هست — صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

رباعی

از وصل بتان ما که غماز نیافت — انجام کسی ندیده آغاز نیافت

در دوست شدم محو بجدے که مرا | هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

رباعی

هر کس که سرش نه در گریبان فناست | تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زانو زده که تا فوق گریبان عدم | آمد شد سیلے غم و سنگ بلاست

رباعی

عرفی منم آنکه دوزخم بت شکن ست | روزم ز هجوم تیرگے شب شکن ست
امیدم اگر حامله حرمان راست | بیند ز رحم اگر سیاه مطلب شکن ست

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بے اثر ست | هستم همه عیب و موبمویم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا | طاعت ز گنه بتوبه محتاج تر ست

رباعی

دستے دارم که در گریبان غم است | پاے دارم که وقف دامان هم است
چشمے دارم که باغ و بستان بلا است | جانے دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریهٔ گرم دیده آتشناک ست | آلوده بخون دل از تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام از نسیم تو نگاه | گوئے که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

اے آنکه برت سفال و یاقوت یکیست | اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد دارے | زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

اے شوق لبت ز صبر من برده ثبات | تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد | از تیغ اجل فرو چکید آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست — طوفی و فردشی و تنگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان — آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی

آگه نیم از عیش که شهد چه گلوست — راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دانم که سینه گوید عشق است — دین دل که فدای او نمک خورده اوست

رباعی

حسن از آن باغی که خلد از و بیرنگست — عشق آن داغی که دوزخش نیرنگست
ای حسن تو داری و ترا نسبت شرف — دین عشق مرا است هنوزم تنگست

رباعی

دل دشمن شادیست و در کام غمست — از عافیت آسوده دیار غم است
بیماری دل مائی او زردی ماست — رو زردی ما بهار گلزار غم است

رباعی

با معصیتم که کرده اهن کنشت — با طاعتت که مے برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم — جنت همه زخم دیده چون عشوه زشت

رباعی

ای آنکه رهت بنز د مقصودی نیست — صد روشنیست ز شمع بے دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار — با دوست مکن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما بسے پریشان نظر است — هر دم هوسش بغمزه را بسر است
زنهار رو برنگ و بوی دنیا یگرو — کین باغچه را شگوفه بے ثمر است

رباعی

صحرای هوس خار تمنا خیز است — این ره بسفر مرو که غوغا خیز است
این بادیه کعبه تو سودا کرده — زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است — در پرده صورتست معنی طلب است
گفتم که بیاس دل تسلی یابد — فریاد که یاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست — در یوزه گزین که حرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست — یکرنگی زنیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این مقرد و داین وافی چیست — یکجرعه لبان این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یک درم آنگاه سره — چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ — آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است — عرفی همه هیچ هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب هستی جوید روح — زین می فکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است — گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند — حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درود کرده جوئی نستانند — آنها که نکشته بخرمن طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن می نازد — یعقوب ببوی پیرهن می نازد
داؤد بلحن خویشتن می نازد — این عشق بنالهای خویشتن می نازد

رباعی

آنکس که عنان تافت زنا گمره شد — وآنکس که عنان سپرد کار آگه شد

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید | هرکس که بریسمان ما در چه شد

رباعی

عرفی که قدم در دهن تیشه نهد | از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا محنت الفتے فرو شود گر نه مدام | بار دل خود بدوش اندیشه نهد

رباعی

عرفی که بهرزه گردیم خو میداد | دیدم که عنان بیار خود در دمیداد
از بهر دل اندیشه تنگے میکرد | تعلیم گشادگے با بر دمیداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود | دل بے لبت از شراب پژمرده شود
سبے روے تو چون گل ز دم سرد خزان | از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بکشایند | وز فترده من دل جهان بکشایند
راحت نه عیانست منادے بزنند | تا روی نقاب بستگان بکشایند

رباعی

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود | خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم | آرے دو شیرا به زر دد بهوش شود

رباعی

رفتم بجنازهٔ یکے تن که فسرد | صد سال ز باغ عیش گل چیده بمرد
گفتم چه برون بر و ازین باغ و بهار | گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعے بدرت گریه و آه آوردند | جمعے همه دیده و نگاه آوردند
جمعے دیدند خواهش عفو ترا | رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نعتش گوید
آب طلبت روی چمن مے شوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان
صد نامیه از هر ورقے مے روید

رُباعی

از خامشیم جان سخن مے سوزد
وز بیخودیم نقش وطن مے سوزد
حیرت زهم آغوشی من مے نالد
اندیشه ز آرزوی من مے سوزد

رُباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد
کوی تو بهشت عقل و دین مے باشد
در دور تو جای هست دلبر کف دست
در عهد تو جان در آستین مے باشد

رُباعی

دردا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم
کفر آمده ساخت دیر ایمان نرسید

رباعی

از زهر ستیزه خوی او میشویند
از چشمه حسن روی او میشویند
از پیچش دل طرهٔ او مے شکنند
از گریهٔ مشک موی او میشویند

رُباعی

وقتست که یاران بگلستان ریزند
گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

رُباعی

در سردی یخ بند که لرزد خورشید
خون بسته شود چون بقم اندر رگ بید
گلدستهٔ از دو دو شرر بسته شود
کاندر کف روزگار ماند جاوید

رُباعی

شاهی که فلک هم گهر او نشود
سنجیدن او بسعی بازو نشود
هم سایهٔ او نهند در کفِ فکر
ورنه دو جهان نقش هم ترازو نشود

رباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد	نیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کنند بعد بضمیر	این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه نفسم بسته کنند	دل را ز هجوم داغ گلدسته کنند
بیماران را دم مسیح است علاج	ای وای بر آنکس دم او تفته کنند

رباعی

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو	کالوده بوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک گشت هر چه فراست فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین	جای گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب محنت می جویند	جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که رواز دو جهان	برتافته از خویشتنت می جویند

رباعی

عشق آمد و از قرده غم شادم کرد	در بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیک جهان درد آراست	چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند	دریوزه جز آوردن پر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی همه خروشی که فلان گره شد	ملزم کنمش که بایدش آگه شد

چون

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان ‌‌ ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد ‌‌ در جام رود دمے که مشرب نگزد
مردیم ولے نه زود مردیم نه شاد ‌‌ غم دست بهم سایه و هم لب نگزد

رباعی

آنم که تنم همیشه از جان به بود ‌‌ آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم ‌‌ هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رباعی

دیدم جاے که فتحیاب آنجا بود ‌‌ منزل که آرام و شتاب آنجا بود
بازنظر و منع نقاب آنجا بود ‌‌ خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی

آن کس که نوائے عشق بر دوش آید ‌‌ با نیستی ابد هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند ‌‌ این کشتهٔ نه مستی ست که با هوش آید

رباعی

اے عیش بالایشت آمیخته اند ‌‌ وے غم ز صفاے سینهات ریخته اند
اے عشق عجب دردسری پیداست ‌‌ کز آب و گل منت برانگیخته اند

رباعی

بر ساغر من که عشق از و تشنه برد ‌‌ حد نیست کسے را که بدعوے نگرد
زجرعهٔ خویش اگر بخاک افشانم ‌‌ دریاے محیط از و بکشتی بگذرد

رباعی

رفتم بحرم که درد ایمان دانند ‌‌ معمورے دل ز کفر و ویران دانند
گفتند برو بدر که این سنگ سیاه ‌‌ قدر گهرش صنم تراشان دانند

رباعی

گر بهنگ ملامت بدلم انگیزد	از هر سر مو چشمهٔ آزا نگیزد
ریزد می ازان سبو که نشکست دلے	گر نشکند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب ریحان کردند	بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت هستیم بصد پاره شکست	در خواجه که تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند	بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید از شوق درون	صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بفضل زشتم طلبد	وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از شک و ترحم فردا	دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخے آتش باشد	با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر مغز هر نقش نیابے باشے	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشترے کار کند	وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان فروشد از غم	تا زارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بو در نگ بے گفت و شنید	سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من مے بینم	بربند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

تا کے برت اظهار عدم نتوان کرد	پاس موز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان برزده خواهی رفتن	جاے که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

ای آنکه ز درد رستهٔ شرمت باد
فارغ ز بلا نشستهٔ شرمت باد
تو سنگدلی و تهمت بی اثری
بر جلوهٔ حسن بستهٔ شرمت باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوفنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از معرکه بی زخم برون آمد مرد
وز پردهٔ کار غرق خون آمد مرد

رباعی

ای آهوی فتنه سنبلت را بکمند
در دام فریبت اهل ایمان در بند
بعد از تو بنزد ماست اسلام عزیز
نازی که ز هم بریزد آن ترک بلند

رباعی

ای خواجه که از تو مرگ جان خواهد برد
اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست
نباش کفن سگ استخوان خواهد برد

رباعی

گر دل بر دم عشوه نمائی چه شود
باید دلم از عشوه صفائی چه شود
صد کعبه و سومنات آبادانست
معمور شود کلیسائی چه شود

رباعی

خوش آنکه شراب هستم مست کند
آوازهٔ امید مرا پست کند
گر دست نزنم بکام در دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید
محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید ورا
گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب مغتنم دم از نور زند
آتش به نهاد شجر طور زند

منصور دم از بے ادبے میزد من | مرغ ادبم لقمهٔ منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بما باز آید | این بخت عجوز بر سر باز آید

شاهین کرمم گر بکشاید پر و بال | بس طائر بسمل که بپرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود | بے فیض رخت بهشت پژمرده شود

پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت | از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الراء

اے چهره گرم خوے فشان کاکل تر | دے غرق عرق باز کشا کاکل تر

زلف تو برسم باج گیرد هر راه | از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنے سوال از کشته زار | کان غمزه ترا چگونه کرد ست شکار

من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده بجوان یا دستار

رباعی

پروانه کند زیارت نور از نور | زان شمع بود سینه من غیرت طور

عشق من و یزدان بهم کے مانند | من شعله بسینه دردم او سینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار | زهد آمد و کرد اشک بر وے نثار

آن نیمه بداغ جست وین نیمه گوش | زان حبل متین یافته شد زین زنار

رباعی

عرفی تشوے بعقد رنج و حضور | نے خو بلال کن نه عادت بسرور

زنهار ز شیرینے و تلخے بگذر | گر گریه ماتے و گر خنده سور

رباعی

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر / داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس و نمک سوده بزهر آمیزد / کاین مرهم و این داغ کنون لذت گیر

ردیف زای معجمه

ای گل ز من سوخته خرمن مگریز / چشمم چمنی ز دود گلخن مگریز
من آتشم آتشم تو گل گل ز بهار / نیرنگی من به بین و از من مگریز

رباعی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز / وای پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنگ پا چه امداد کند / فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

رباعی

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز / کو گریه و آه و کو ناله تیز
تنها نه شد آن کعبه که نامش دل بود / بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق بعقل عرفی مست بناز / ای درد گداخته دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیدهٔ ما است / ای ناله اثر ماند ز دنبالهٔ راز

ردیف السین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس / عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان / آگاهی مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس / جوی عسلی دیدم و صد موج مگس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم / مرغ چمن عشق تر نخندد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش / غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
متغرق دم جوش جنون میزد دوش / چشمم ره قافلهٔ خون میزد دوش

رباعی

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش — بگریست بهای های بر ظلمت خویش
داند بکوی او رهش خضر و مسیح — کز دار شفای درد او چو مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر رود و م سر و می بفروش — دریوزه کن و چهره زر زردی بفروش
نبود را بجز از خویش بمردی بفروش — سرتا سر خویش را بدردی بفروش

رباعی

ای پرتو نثار از لب کوثر شکنش — گوش تو بری ز استماع سخنش
جانست که گر دیده ترا نیست گوش — باید بدر آوردن و آتش زدنش

رباعی

ای عشق بیا مانع آلایش باش — ای ملک وجود کرم آرایش باش
خیز ای هوس از درد دلم تا دم حشر — جاروب کش هزار آسایش باش

رباعی

شوخی که تمنای دلم بیند فاش — میگفت و بخوی خویش میکرد تلاش
مار بحر کینم دست و شمشیر دلی — ارزنده ز زخم تا دلی بودی کاش

رباعی

چشم ز تماشای جمال مهوش — جانم بتمنای نگاری سرکش
چون جامهٔ شاهدان سراسر گلشن — چون نامهٔ عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاه رسل نشست بر منظر هوش — باز آمد و هست سایه در کشور عرش
این معجزه رفعت شانست کز او — بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

ردیف طا

ساقی ز رخسم گرد بگنجینه بسط — بنمود جمال سمی ز آئینه بسط

لب تشنه بدریا نهد اما ساقی
دریا نهد از شراب در سینه لبا

ردیف عین

دیر است که مستم نه مطیعم نه مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نا دیده بت افتم بسجود
در مصطبه نا خورده می آیم بسماع

ردیف کاف

وی با دل ریشهای آگنده نمک
در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت گلیم بانگ الله معک

رباعی

آن غنچه که زو هم رشیم و نمک
تا شعله کشید نور جنبش بفلک
بی بهره بمانیم که از دیر مغان
زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک
ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته بزهر
این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک
نی کیش مغان بذوق نی دین ملک
خامش که رسیدم و نکو سنجیدم
تنگ و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بلبس نیست حلال
بی ناله شکر بهم مگس نیست حلال
آن کس که ترنمش دل نخراشد
آمیزش صورتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده به مسکن باشم
نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا بر هست خیال خود بنشاندم
تا از بر هر که بگذری من باشم

رباعی

ناقوس محبت بدرنگ آوردم — خوش مذهب و ملتی بچنگ آوردم
با این همه گمراه چه سازم حکیم — هفتاد و دو فرقه را بتنگ آوردم

رباعی

یارب بعفوت به پناه آمده ام — سرتا بقدم غرق گناه آمده ام
چشمی ز کرم ببخش کز غایت شوق — بی دیده بامید نگاه آمده ام

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم — وز کوشش سر بلای این در بودم
رفتم که ز در تو کز جزا دادن سر — شرمنده که سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که هست چشمه لعل فام — در مطلع صبح میسر و در مظهر شام
یکقطره شراب ماست کز بعد صبوح — آمد بته پیاله از گوشه جام

رباعی

عرفی ضعف مدعا شکستم رستم — در زاویه رضا نشستم رستم
اینک نه وجودم بهزار آن زنجیر — هر موی کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام — زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو — زائر و کر تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب چه وکی ز اهل صدمی بینیم — داهنگ حسودان تلخ دمی بینیم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت — دریای محیط جزر و مدی بینیم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم — واین نغمه باهنگ سزا پردازم
دیباچه علم خویش در پیشم نه — کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

افزود هنر رزمگاه پر لاف زنم — وز سینهٔ اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود دراز ملک به دانم — وز اهل زمانه نا بالصاف زنم

رباعی

اکنون که بجز عمارت هوش کنم — گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف — اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم — گرد و رزد لبای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول — در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برهمن خیزم — کز ذرهٔ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من — هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

ای محتسب از من بگذر روز جمعلم — من دیرنشین و باده نوش دو عالم
بر شیشهٔ من سنگ مبینداز مباد — زور و شود و بت شکند دیر قلم

رباعی

عرفی رخ شیون بجراشی که شدم — غافل ز دو صیتم بتراشی که شدم
از هیزم تیم سوز آتشکده ها — صندوق مزارم بتراشی که شدم

رباعی

گل را همه آتش بجگر می بینم — خس را همگی ز تیغ نظر می بینم
یارب چه شراب دادهٔ عالم را — کز حال خودش خراب تر می بینم

رباعی

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم — آخر بیقین راه بر آمد جانم
من کشتیم آرم بگران رخت کسان — چندانکه بدریا شکند طوفانم

رباعی

عرفی منم آنکه هر قدم در سفتم — گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل — تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی هوس افروز غنیمت بینم — گه مضطرب از بیم جحیمت بینم
با دوست بیا و نرد بیا ساتا چند — بازیچهٔ دست هر غنیمت بینم

رباعی

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم — یا درد تو ای که گردی افزون چه کنم
من بودم و همدمی که میداد دلم — آن هم بتو نافرد شد اکنون چه کنم

رباعی

با فقر بجاه کیقبادی ندهیم — محکوم غم مجنون مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بگشائید که ما — خاک ره غم بجنون شادی ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که برزقست علم — جمعی بدر آیند از حریم صنم
رو تا فتم از کعبه که از طاعت من — ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگدازم — گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یک ذره ز من بغیم اندیشه از آن — بگدازم و از گدا خلق بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردم — گرد در کعبه بی صفا میگردم
تا کی برسم بمنزلی در ره دین — یاران همه هستی که وا میگردم

رباعی

مست آمدم آن به که بمستی میرم — بی بهره ز گرم و سرد هستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو — گر تو نه کنم تبنگ دستی میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان
وای گوش ندیده از حدیثت تو نشان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاست
تا دیده و بے نگاه و تا گوش گران

رباعی

اے نغمه گداز سینهٔ پسته لبان
تا تیر طراز نالهٔ بے طلبان
گوے دارے خروشان طلبت
در سینهٔ خاموشی تا بے ادبان

رباعی

در خلد برین میوه طوبے بودن
در سینهٔ مجنون غم لیلے بودن
در آئینه عکس روے سلمے بودن
زشت است بجنت اہل معنے بودن

رباعی

تا از در حسنت کره دل ریشان
افتاده ہم ملوی راحت کیشان
از ہر طرفم طعن ملامت زده صد
چون حاشیه کلام سهو اندیشان

رباعی

من شاعرم و من سخن آراے جهان
در معرکه با قوت تیم در جولان
گو زانکه قبول نیست ممدوحی را
اینک من و اینک من اینک میدان

رباعی

اے حسن بیا کرشمه با دین کن
دے عشق مرا ز عقل بے آئین کن
اے تیغ بلا سینهٔ جانم بنواز
دے سیلے غم روے دلم رنگین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق و ننگ آوردن
عاشق ز در یار نادم و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
آید ز تو خرمرا به سنگ آوردن

رباعی

صبحے که ز هر غولهٔ مرغان حزین
در طاس فلک بود سراسیمه طنین
کردیم دعاے و هم آواز شد ندا
آمین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستۀ تو — معراج محبت مطلب پستۀ تو
بوی نشنیده خون دل میریزد — از جام قدح مجو که بدمستۀ تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزانی از تو — کی باورم آید که پریشانی از تو
داد و ستد جود تو میخواست که تو — شادی دهی و ملال بستانی از تو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو — آرایش بزم بی غمی مشرب تو
اینا شسته هجران ز نمک داغ دلم — اما نه ازان نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو — از شرع رسوم کو ز عشق آئین کو
دلخسته عاشقی انا الحق چه نواست — معشوق تو کی حوصله کو تمکین کو

رباعی

از گریۀ تلخ بی اثر هیچ مگو — از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس — از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش دوست کو بان میرد — گریان و شکسته و پریشان میرد
مرهم چه نهی بر جراحت قافله رست — گو ریش فزون شو که نجه نتوان میرد

رباعی

عرفی دم نزع است و همان سستی تو — با حشر نجیبه یار بر بستۀ تو
فرد است که دوست نقد فردوس بکف — جویای متاع غنست و تهی دستۀ تو

رباعی

چشمت سطابۀ زمزمۀ کوس شنو — دستان شوی و قصۀ کاوس شنو
جو بند ز حالت و مستی و سماع — از دیر مغان نغمۀ ناقوس شنو

ردیف های هوز

آنانکه ز خیل تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

رباعی

رضوانم گفت کام درویش بده
کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی و جوی شیر و آن حور و قصور
بستان و ز دل یکسر موی ریش بده

رباعی

از سردی دی باد صبا یخ بسته
تا عرش برین زلف دماغ بسته
مشکل که سبوی آسمان بشکافد
ز نیسان که درو جرم هوا یخ بسته

رباعی

در عرصهٔ عشق تنگ میدانی به
از گفت و شنو سکوت حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو
یک نغمهٔ از هزار دستانی به

رباعی

عرفی دل خود را چه خوش داشته
گر این دو سه بنده است بگذاشته
بگذاشته از تو همه درین نشأ جداست
برداشته یا پدرت چه برداشته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری
گه در دل و گه درون جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا
چندانکه نویسم تو بران میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق افسانه شوی
گو دل که پی مستی و دیوانه شوی
پروانه نشوی مگس بیک لب سوز
تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رباعی

خاکم بدهن چند پریشان گویی
رویم سپید آب تا بکی دو رویی
کافر شدیم و این ننگ اسلامان
طعنه نزنند با همه بدخویی

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کی | خود گفتن و هم خود شنودن تا کی
بیدار دلان را دل شبها ز رهست | نوروز ندیده و غنودن تا کی

رباعی

تا کس ز تو و تو از کسی نخروشی | باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی ندهی که حنظلی بستانی | دردی نخری که مرهمی نفروشی

رباعی

کی ملک دلم پذیرد آبادی کی | کی زین غم و درد یابم آزادی کی
نقشی بنگار کاندرین دور نشد | بس دوره گذشت که رسد شادی کی

رباعی

آزرده نیم که سرگران میگذری | بیگانه بگفت دشمنان میگذری
با دل سنگر هیچگونه آمیخته | بنگر که چسان درون جان میگذری

رباعی

با دوست یکی بشو که جهان سیر توئی | در کعبه توئی بجلوه در دیر توئی
وحدت گه دوست را که محرم هم دوست | گر دوست نه محرمی غیر توئی

رباعی

عرفی گل باغ را نگیرد بخسی | در بادیه عشق بجنبان جرسی
میراث هزاران خرد گرسنه چشم | شک نیست که جاودان نماند بکسی
ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی | بر تارک خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش | با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

رباعی

تا عهد یگانگی بعزمی بستی | از مهر بهر دلی او پیوستی
از نیستیش چه غم که از هستی او | هر مو که شود نیست تو با آن هستی

رباعی

گردیدم بی کوشش دگر دیده بسی | عافیت مطلب نبود دست رسی
زانرا که تمام هوش با تنگ جرسی | وانرا که همه شتاب گرد نفسی

تمام شد دیوان عرفی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه به تکمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل فرش
به که بنام صمد بی نیاز / نامه نواز آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر گهر او احدیت وسیع
رنگ زر جامهٔ اصحاب شید / دام تهٔ عابد دل کرده صید
غازه فروش سر بازار شرم / آبله ریز تهٔ دلهای گرم
زهر چکان فترهٔ دلبران / حسن فزایندهٔ عصمت وران
شیر گشایندهٔ پستان صبح / یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمه کار لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاوس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان / چشمهٔ آرایش طاوسیان
آستین افشان نسیم صبا / آتشی انگیز اثر باد هما
جوهر آئینه حوری وشان / جرعه پیمای [illegible] نشان
انجمن آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع
پر نفس گرم ترحم افشان / وز اثر گریه تبسم چکان
بال گشای فلک اندر صعود / ناصیه سای فلک اندر سجود
سرمه کش چشم زرین قدح / وسمه نه ابروی قوس و قزح

راه نماینده آیندگان	مایهٔ هستی ده پایندگان
شمع ما افروز شبستان شب	شیر سحر دوش ز پستان شب
لوح عمل ساز ورع پیشگان	نامه بر انداز جزع پیشگان
شمع فروز حرم احترام	نامیه سوز چمن انتقام
بر شفق گریه عطارد شمار	بر ورق دیده تماشا نگار
تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر	تا بعدم رفتهٔ از راه عمر
صور دمے داده بیاد بهار	نقش کلکشتے کرده خزان را شعار
مرغ شکیبایے از و سینه تنگ	چهرهٔ بیمارے از و نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون	زو اثرے داده بدود درون
کرده مساحت بذراع صفات	بوقلمون مزرعهٔ کائنات
بوسه نگیرد ز دماغ سمن	کش نفس او ندمد در دهن
جل جلاله علم شان اوست	عم نواله مگس خوان اوست
برده دل از حسن چه نغماست این	گوهر خود زاده چه دریاست این
خاک نشین در او بندگے	مرده سپار بر او زندگے
بندگے از داغ قبولش نگار	گردن آزادی از طوق دار
لبس که بود تشنهٔ عفو و عطا	دست نیارد بره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد	سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان از دست	سینهٔ هر زمزمه جوشان از دست
لغزش مستانه دهد سهو را	چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را از فروشی دهد	قفل گرے را خموشی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد	باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را	دست گران آورد افسوس را
تا ننهد این حلقهٔ ایوان رقم	بود برهنه عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد — حله فروشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را — تازگی از وی دل پژمرده را
عشوهٔ شیرین بگمان آورد — وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی ست — براثر از سینه بدست از وی ست
داعیهٔ حسن دهد ناز را — نغمگی آرا کند آواز را
عقل بجا سوی راز آورد — جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی ست — مایهٔ آرامش علم از وی ست
نامیه عقل به تعلیم داد — مرهم ناسور به تسلیم داد
تا ز عقارات اثر بسته بود — دست وجود همه بر بسته بود
چون بوجودش باثر بار شد — جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد — دست تاثر ز حنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال — آیت تصویر بر آمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد کرد — شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست — آهوی معنیش بفتراک بست
کوشش اندیشه بافلاک داد — ذوق تحمل بدل خاک داد
ناز بدرگاه جوانی نشاند — عجز بدروازهٔ ثنائی نشاند
رنگ ز رخ عذر نمود انفعال — بر قدم اندازه برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد — بوس زمین خودش انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا — دود دل افشاند بروی دعا
داد بآوازهٔ شراب نوید — بست ز خمیازه دهان امید
هاضمه را نام زد حلم کرد — حوصله را جا بگه علم کرد
غرفهٔ معنی از تکلم گشاد — چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افکار کشت — تخم کرشمه بچمن زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش ‌‌ ‌‌ گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند ‌‌ ‌‌ آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد ‌‌ ‌‌ چاشنی نغمه باهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند ‌‌ ‌‌ عشق بغمازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون از حجاب ‌‌ ‌‌ کاهی ز برون رانده درون آفتاب
آئینه داد بدست مجاز ‌‌ ‌‌ کاهی ز برون مانده ببین عکس از
گفت بشیرین که برافگن نقاب ‌‌ ‌‌ سایهٔ حسنی بتماز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بجل زیر سنگ ‌‌ ‌‌ کوزه گری طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود ‌‌ ‌‌ سینهٔ او موج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رد ‌‌ ‌‌ صید مجازی بگوزنان گرد
دامن یوسف بمیان زد که خیز ‌‌ ‌‌ انچه گرفتی بزلیخا بریز
نقش سرآب ز حرمان بشوی ‌‌ ‌‌ کو دلش از ما بتو آورده روی
نور دی آرایش هر محفلی ‌‌ ‌‌ نشکیبید که نگاه دو دلی
غیرت جنبش چو بجوش آورد ‌‌ ‌‌ دست تماشای یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور ‌‌ ‌‌ تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد مست ‌‌ ‌‌ کز الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست بگیرد دگر ‌‌ ‌‌ زانکه نروید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند ‌‌ ‌‌ زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم بر زده کاین حال ست ‌‌ ‌‌ چشمهٔ خون کرده عطا کین زلال ست
سینه بغم داده که این گنج تست ‌‌ ‌‌ عشق بدل داده که این گنج تست
چشمهٔ جود است چه مولی ست این ‌‌ ‌‌ عین وجود ست چه معنیست این
زین متفرق شده مست غبار ‌‌ ‌‌ ذره وشی کو که نماید شمار

گرچه درین باغ پریشان ثمر ‌‌ ‌‌ بوقلمون رنگ دهد برگ و بر

صاحب بستان ز تلون جداست — این همه در بند دو رنگی چراست

از چه درین باغچه چندین چمن — خار و گل از یک شجر آید برون
بهر چه در مشعله گاه شهود — نور به یک جامه در و نیست دود
مه ز چه آغشته نقص و کمال — گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعه دیدار نوش — گاه شود مست که آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست — گه کندش نغمه ناقوس مست
بهر چه هر دل که برانگیخته — از غم و شادی بهم آمیخته
کرده ز یک چشمه تراوش گزین — باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان — گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز — بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گه دهد از هستی وحدت سرود — شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ بزرهای نغز — کاید ازو بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بوست — در چمن ماست نه در باغ اوست
باغ وی آلوده نیرنگ نی — در چمنش آب نه در رنگ نی
برگ تلون بمیان هیچ نیست — فصل بهارست خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنا کنند — دیده که دارد که تماشا کنند
از روش این راه نشانی ندید — سایه دستی و حنایی ندید
وهم در آمد که نشیند برین — تیره شدش دیده نابود بین
سرمه کش دیده ما اعمی ست — دیده همان در طلب سلمی ست
عقل که در وادی برهان شتافت — ره بحرم داشت ولی در نیافت
رهبر ما راه صوابش کم ست — چهره بگویم که نقابش کم ست
پای طلب سود در اول قدم — ره که برد برتر ازین کس علم

دست کسی حلقه برین در زند — کو علم از هستی برتر زند

معنی نقش زینت بیرون در
نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست
هم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن کرے را بود آئینہ دار
دیده دے صورتے آئینہ دار

حوصلۂ وصل دلارام نیست
باده باندازۂ و جام نیست

ماکہ و اندازۂ دیدار دوست
حسن تماشا و تماشای اوست

کر دل اندازۂ نعمت شناس
تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب برنفروریم بہ
در تب امید بسوزیم بہ

دست بدامان طلب چون زنم
وز بزم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازۂ من ہیچ نیست
در عدم آوازۂ من ہیچ نیست

گر بمیان آوردم ز وسفید
بر در فردوس نویسم امید

ور کند از راه عتابم ذلیل
شعلہ ننوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمۂ توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالے گوید

اے ہمہ عین تو و پاک از ہمہ
نقد وجود از تو و خاک از ہمہ

چشمۂ ہستے دو عالم توئے
من کہ انا الحق زنم آنہم توئے

نغمہ طراز چمن وحدت است
زیور شبہ تو محالیت است

در بر ہستے تو ہستے مجاز
دیدۂ علم تو بکنہ تو باز

ذات تو مفتون اثرہاے تو
علم تو حیران تماشاے تو

حسن تو در جلوه فروشے علم
عرفی ازان دیده نماند ہم

صورت ز آوازۂ جود تو مست
معنے از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب الفت گرائے
عنبر و کافور ہمہ در دوش سائے

قصر بهار از تو معنبر اساس | شاهد باغ از تو معطر لباس

سنبلے زلف از تو پذیرد شکست | لعلے لب را تو دہے رنگ سبب
طبع تحمل ز تو آرام گیر | گوش تغافل ز تو رونق پذیر
عقل ببازار تو کاسد متاع | عشق ببزم تو پریشان سماع
طبع سر داز تو بر د انتعاش | سینهٔ شیون ز تو جوید خراش
نرگس شهلاست ز جام تو مست | طرف گلزاران بجونت شکست
مست بلا از تو گراید بجون | روے حیا از تو بود لاله گون
شاہد ریان ز تو بس روسفید | کفر سیه روز تو مست امید
کینه برے را بطبع داده | خشک لبے را بورع داده
سینه حصار غم دل کرده | مے کشدم در دو بجل کرده
رهبر کوے تو عبودیت است | تاج صفات تو الوهیت است
بودے اگر همچو توئے در وجود | پیش تو بردے بعبادت سجود
حسن عبودیت مشت خیال | کس چه شمارد بدر ذو الجلال
یا قدرے مایهٔ ازز ندگے | یا محچشان چاشنی بندگے
ده بر این طائفهٔ ناتمام | لطف حرامست و ریاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار حکم | باز بر اسباب عمل را بعلم
انچه بآن حامله است آسمان | باز بطلب عذرش کن نهان
زرد کن این نه چمن تازه را | سرد کن آهنگ شش آوازه را
هفت تذرو از حیران باردار | مرغ اثر شان عدم آوازه دار
سنگ برین شیشهٔ سیماب زن | شمع شفق شعشعه در آب زن
دشنهٔ بهرام برآر از غلاف | سینهٔ دستور فلک بر شگاف
انجمن مهر بروب از صبا | دست شفق نیز بشوے از حنا

آئینهٔ صبح فرو بر بشام | وین قدح شیر دبا فگن زبام

تیر فنا راز کمان وه کشاد — شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بردو باد نه — مهر فنا بر لب احیا دنه

نقش نسود از ورق ظن لشوی — چهرهٔ روح از ورق تن لشوی

برگ اجابت بدعا داستان — رانحهٔ گل راز صبا داستان

جلوهٔ معنی ز صور بار گیر — در ره وحدت روش نا رگیر

تا کند این زنر مهر نشست خس — کاسهٔ تو سرا دار بهشتی وبس

مستی و کیفیت مستی توئی — هستی دارندهٔ هستی توئی

حسن ترا بر تو حلال ست ناز — ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس — جلوه بخود کن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنهٔ فرمان تو — برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان ملول توئیم — تا مزد رد قبول توئیم

زهر غم و شهد طرب نعمت است — هرچه دهی مایهٔ صد منت است

منت جاوید تو بر جان ما — نور تو در سینهٔ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو — لیک ولش رخمی شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن دور باد — درد پذیرندهٔ ناسور باد

ای تکبو آمرزش و آلوده ما — وی تو به غمخوارهٔ آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز — عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه — حلم تو بنشانده غضب راتباه

منفعلم از عمل نا سزا — کر همه بشکست بپوشان ز ما

تا ابد از معصیت آزرم ده — حوصلهٔ فضا من این شرم ده

رستی ما ز ریا شرمسار — بندگی از نسبت ما شرمسار

گیرم ازین معصیت بیحساب — هم نکنم نیست شمر هم ثواب

من که به یکجا ندن بازوی تو — به که نباشم تبر از دسے تو

درکرمت میزندم بر دهان
تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه با آن مے شرم آنم بده
برتر از آن تیر عنانم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز
گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش
چون بچشم نهم حلاوت بخش

شهپر جبرئیل نیازم بده
راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیفتهٔ دست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود
دست بدست آ دریغ در وجود

رائحهٔ عطر دفائیش بده
گوشهٔ دستار رعنائیش بده

ما بدماغے که رسانیم نسیم
غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشأهٔ توحید درآید بجوش
مستے جاوید برآید ز هوش

اے تو نوازنده بدست نوید
برگ و بر مزرعهاے امید

بحر عطاے تو جواهر شمار
بے اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وائے که دل خون کنم
خواهشم آموختهٔ خون کنم

از نفس این نیتر بشویم به
حرب ادب سوز نگوئیم به

طرهٔ خواهش برضا بشکنم
بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفے ازین نغمه زنی شرم دار
مهد طلب میکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما
تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ نیست
تا کند اندیشهٔ از بهر زیست

دیدے اگر مصلحتے در عدم
برا اثر آن رده اکنون قدم

مصلحت ما دگرے دیده است
او بکنه هرچه پسندیده است

شادم از دگر غم دگرشا دلیست
معنے این بندگے آزادلیست

ایضاً

ای طلب چشمهٔ امید ما
ذوق فروش غم جاوید ما

گنج طلب زیر قدم سوده ایم
وز طلب گنج نیاسوده ایم

همنفسم چشم گشا در طلب
هم طلبم غالیه ساز ادب

نیست ادب روی زره تافتن
ورنه که داند بشوره یافتن

ما عدم و ذات تو عین وجود
دست عدم کی در هستی گشود

از عدم آرایش ما کردهٔ
گوهری از هیچ برآوردهٔ

سود و زیان زین گهر آنسوتر است
وای برین دانه که بی جوهر است

نی به ازین نغمه نه آئین بود
نغمه زنی پاس برون زین بود

گرچه یزادیم ز بحر عدم
نسبت گنج از پی نیست کم

نسبت این گنج بکاری تر است
در غم آرایش این گوهر است

منت این گنج به تعمیر ماست
زیب ده این گهر بی بهاست

گر حرفی از تو بود نوریاب
خنده زند بر گهر آفتاب

این گهر از نور عطا بر فروز
برقع مستوره نسبت بروز

برگ و بر باغ فتوحم بده
ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف چه ضعفی که ز چشم نزار
سایهٔ سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پای
باز گرائیم بجنبد ز جای

ور بگفتار رود قدمی در دلم
گردد از آن تخت ثری منزلم

شمع جهان چون بدل آرم برون
از همه سو نوردی افتد برون

چون بضمیرم بپرد مرغ راز
از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من
شهپر جبرئیل شود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم
دراز نی جیب و زبانی کنم

طائر معنی کند از باغ جان
بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام ره زن ایمان شود / هر سر مویم چمنستان شود

این ترا اندوده بنه در گداز / سکهٔ شمنش برافروز باز

تا نگرد چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح سیمای ما

از ثمرات تو محمد یکی ست / واین ثمر از باغ تو بالندگی ست

اندکی اما گل مقصود اوست / هر دو جهان از نفس بود اوست

اندکی از میوهٔ این بوستان / هست گلوگیر همه دوستان

حوصله با لذت ادنا رس ست / حوصله سنجان ترا این بس ست

وای که در باغ تو این مرغ دون / نغمهٔ شایسته نریزد برون

گو پر جبرئیلی و گلزار حال / تا بگشایم بهوای تو بال

میکدهٔ راز شود منشی بم / نغمهٔ مستانه کشاید لبم

باز شود نفس زبان بستگی / زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمت خود بر دل عرفی گمار / کشمکش دیوانه و بازدار

شام اجل کز در جان بگذرد / روز عدم آباد جهان بگذرد

از نفسش دور کن بود را / نور شهادت بده این دود را

فردهٔ گلزار مخلد بده / برگ ره از دین محمد بده

در نعت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بوسهٔ اول که کلید اثر / زد بدر گنج بدایع گهر

در گهر افشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین

گشت محیط ازلی موج دار / تا گهری افگند بر کنار

گر نه ورش خیمه بساحل زدی / موج قدم کی بسماع آمدی

چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دائرهٔ هست و بود

دائرهٔ نقطهٔ آغاز گشت / باز بوی دائره را باز گشت

دایه او شاهد هستی فرش — بود ز پستان عدم شیرنوش

گر نه پی آرایش او در وجود — جنبش مهدش ز ید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است — وانچه ابد توشهٔ عهد وی است

آنکه بنفش آمد و برهان طلب — گشت نبیا کنش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند — هم غم و هم شادی از او سربلند

سینه درد از نفسش است جوش — از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته — آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود بدریوزهٔ احسان او — لطف ازل مائدهٔ خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد — عهد ازل راه گره بی‌گشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل — روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته — شعلهٔ مهرش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل — رحمت او بال گشای امل

صید زبون دای اذان دامگاه — نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش از تابناک — لالهٔ آمرزش از و آبناک

زو نهج شرع گرانمایه طرز — جامهٔ لولاک برو تنگ و درز

سینهٔ او عینک عین الیقین — گیسوش آرایش حبل المتین

نورد فا از نفس عهد او — سبع مثانی مگس شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش — کوثر تسنیم بدریوزه اش

حسن وی آرایش مرآت عشق — خاک درش مست مناجات عشق

دوستیش دل طلب سینه دوست — صیقل او جلوه هر آئینه دوست

خندهٔ او مرهم داغ جگر — گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وی اندازهٔ آثار دوست — حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج فرش — سایهٔ تحت الثریش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست | فصل بهار ادب از باغ اوست

روی وضو شسته بآب ادب | طاعت او سلسله تاب ادب
از ازل شوق وی آبستن است | لیک ادب ستره زادن است
چون اثر لطف حکیم ازل | ساخت شفا خانهٔ علم و عمل
داروی هر درد که خواند فشاند | جمله بمحرور دلان بر فشاند
حقهٔ معجون ادب رنج بود | زان لب موسی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان عین | این هنر امروز ترا زیب و زین
روح این پا همه فرزانگی | زد علم دعوی پروانگی
پا کشاینده عیب و هنر | گفت اگر ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش نتوان بر فروخت | سایه که پروانگیش گرد سوخت
ظل الهی ست ولی ظل زدای | سایهٔ نورست ولی نور زای
سایهٔ آن نور که بی سایه است | نور درین سایه تهی مایه است
گر بگشاید عدم صید بند | آنچه نه واجب بجهد از کمند
مایهٔ تقدیر بدست وی است | امر قضا میل پرست وی است
در پی نقص عدم از عدم | ممکن و واجب نشتابی ز هم
چون نظر عقل ممیز شود | در ازلیت متمیز شود
صیت جلالش زده بر عین گوش | در بر دوست ادب سینه پوش
تکیه گهش بالش وحی جلیل | بالش مملو ز پر جبرئیل
توسن لب عرش بران زیر کام | بی شرم دهنی عزت حرام
محرم آن پرده مستور بود | گر قدمش بوس ادب دور بود
لیک پدید دهی آن مقام | بانگ همیز که درون تر خرام
عرفی از آن زمزمه سیرت نیست | هیچ بها بار دلیریت نیست

نعت سرای زلبت کم مباد | بی ادبی چون تو بعالم مباد

هان جگر زمزمه را تازه کن — بی ادبی را فلک آوازه کن

وصف نبی کن که کند اضطراب — بهر فدا گشتن او آفتاب

بر در معنی سر بی تاج بر — تاج سر از معنی معراج بر

تا دل اندیشه گدازی کنیم — نامهٔ معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا — خلوتیان حرم کبریا

مژده فشانند بروح الامین — کای تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت بلب بام بر — مژده بآرایش آرام بر

نرم ببالین وی اندر شتاب — تا نزند تا که از آغوش خواب

هان مکنی گرمی بیداریش — لب بگشای به طلبگاریش

دم بدم آهسته بران باغ جان — دامن امید بران برفشان

کز اثر بوی کتانند پوست — خود بگشاید مژهٔ خواب دوست

چون مژه رانیم کشادی دهد — دیدهٔ او عرض سوادی دهد

عرض سلامی بده اما ز دوست — زانکه سلامی چو توئی تنگ اوست

بلبل وحی بترنم درای — بر چمنش هرچه توانی سرای

بر سر هر ذره که نازد سخن — پیش رود نعت سرای کهن

وانگه ازین شیوه عنان بازکش — رخت بآرامگه راز کش

بانفس گرم بجوش و بگوی — خیز که ایزد کندت جستجوی

امر چنین ست ز جان آفرین — کز قدمش عرش شود بوسه چین

پس ز تو این زمزمه چون سر زند — خیز دو دامن بمیان بر زند

پیش بر این مرکب گردون شتاب — ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش بیا در عنان — باز همان از جلواش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت　　بال بهم بر زد و رخصت گرفت

گرد ز داغ فلک لاجورد　　قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد

سایهٔ طوبی طلبید از بهشت　　مردمک دیده بحوران نوشت

وانکه ازین نمالیه گون تار و پود　　بافت یکی نغز حریر کبود

زان بطراز ید شب بهترین　　برقعی افگند بروی زمین

تا نکشد دیدهٔ آلوده باز　　بهره نگیرد ز تماشای راز

لیک ز کاهش چو بود بوسه گیر　　برقع وی کرد ازان خوش حریر

پس کر بزینت گریش دل ربود　　دست بآرایش دیگر گشود

نوری ازان هیچ جبین بر گرفت　　سنبل شب در چمن تر گرفت

چون رخش آراسته ز هر برگ و ساز　　بر سر بالین وی آمد فراز

وادی هیجا را شارت عنان　　گشت بران باغ ترنم فشان

عارضی زمزمهٔ آن تند رو　　رقص در آموخت بآن نازه سرو

خانه فروشانه بر نفس شتافت　　آستین افشان بر توسن شتافت

توسن کرسی کتل عرش ساق　　نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل درون گرم رو　　آهوی وهمش سگ دنباله رو

گرم روش تر ز دعای مسیح　　نرم عنان تر ز کلام فصیح

یکنفس اندیشهٔ سرعت فشان　　گرد وی از جهل شود همعنان

گرچه مزاجیش بود معنوی　　بت کند از علت چابک روی

گر بوی انفه زنهارش درگذار　　فوت شود و هم بر بح دوار

گرد لبالب چو شد آرام یاب　　دامن آرام چو رشک از شتاب

تا رود آسوده تر اندر هوا　　تا بفلک بود سراسر خلا

جاذبهٔ نسبت دریای جود　　چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود

از در این صومعه تا اوج عرش　　زیر قدم عزت معراج فرش

حرز عزیمت به قضا در دمید — رشته بمعجاز گهر در کشید

برد بمیدان فلک ترکتاز — بست بتوسن ز قمر طبل باز

زد بعمل گاه عطارد قدم — باز تراشید ز جورش قلم

زهره را مشکر حورے نژاد — از نفسش بود بر آتش نهاد

کرد بمیدان چهارم شتاب — مهر مسیحا ببرید آفتاب

تکمه وے از بهر دل کج نهاد — دشنهٔ بهرام بسهراب داد

مشتری آوازهٔ وصلش شنفت — گرد ردائے بتبلا برفت

جعد معنبر بزحل بر فشاند — گوهر وے دیدهٔ عنبر فشاند

برقدمش تا نهمین آسمان — ثابت و سیاره جواهر فشان

زان حمل حرب بمعانش بیافت — یار مه او بچرا گر شتافت

ثور برون آمده از زیر و بال — رفت بقربان گه عید وصال

بهر سجود ره او توامان — صد سرش از بهر سجو شد عیان

چون سرطان بوسه ز پایش ربود — چشمهٔ حیوان ز سرابش کشود

چون اسد آن شیر زبان را بدید — دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن جعد که دل مے فشاند — در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ علمش چو بمیزان فتاد — در سفر تحت قری رو نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست — بر اثرش راه نحوست ببست

ناوکش از قوس چنان تیر جست — کز جگر جدے سبک خیر جست

بس که بتعجیل فرس میجهاند — شربتے از دلو بخورشید راند

حوت ازان چشمهٔ نم آلوده شد — دلو الم تشنگی آسوده شد

از همین منظره چون برگذشت — بارگه عرش بر از فرده گفت

هر که بهودج بهیشش خاص بود — در ره آن مرحله رقاص بود

گرد و قدم با قدم رتبش رفت — تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت — بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او — غوطه زنان عرش بدریای او
ماند نه بر وجه مسافت قدم — زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی ازان نامه دور — وز قدم نور و لب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم — هستی خود هشته در اول قدم
از پی نابود مکان مست گشت — شعلهٔ بازار جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت — مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا — کای گهر گنج ابدی در آ
آن بر اوش مرهم دلهای ریش — عزم درون کرد ادب پیش پیش
رعشه بر اندام ز تاب حیا — شسته قدمها بگلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان — رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ تردش زانسوی درگاه ماند — کام ادب در حرم شاه ماند
با نفس از دل خود گرم تر — کرد سلامی ز ادب ترتر
بنده نوازانه جوابش گفت — تا بر مسند رهش از شرم رفت
عجز فشان رفت بنزدیک عهد — عزت آن بست با آن ذرهٔ عهد
چهره بآن ذرهٔ ناسوده — هر سر مو دیده نگشوده
لیک چو در وصل نگنجد حجاب — یافت ز رویت چمن دیده خواب
لیلی خود دید و بسی نغز دید — زان تماشا نتوان مغز دید
دیده نی از چشم و تماشا بری — لیک سراپا بتماشاگری
صاف شراب ازلی در کشید — نوشی ازان لب همه زیبا شنید
با همه مستی ز می لطف دوست — داشت بیاد آنکه ازان سوی اوست
آن که بود آتشش اما نام — آن که بر او [illegible] وی حرام

مرحمت عام بجوشش آمدش — مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا / لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر صنمی کز طلبش رو نمود / برگ اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد و فرا درد ما / ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد / لیک همان گوش بفرسوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا / بهر تو آهسته بگویم بیا

ده که سراسیمه شد اندیشه ام / هرزه درائیست دگر پیشه ام

عرفی ازان ذروه بیا بر متاز / گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسی بی ادبی می کند / خلوت یزدان طلبی می کند

بی ادبی را گهر افروز گشت / بانگ بر دن زن که ادب سوز گشت

ای سخن گام زن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش

بازپس آ قدمت ریش نیست / مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

درخور اندازه عنان نرم دار / بوسه براهی که دهی شرم دار

مصلحتی نیست که مانی بجای / ای قدم طبع بلغزیدن آی

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت / شد گهر افشان و اجازت گرفت

رو بره آورد و سبکتاز گشت / چون بحرم رفت چنان بازگشت

بستر خود چون بنشست از سماع / گرم ترک یافت بوقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه / معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وامانده بود / بوسه بهر گام برافشانده بود

بوسه برآشفته ازین تیره فرش / زان طلبی دست ربودش بعرش

گرنه بآن روضه ازین طرفه جو / تشنهٔ پرواز بود مرغ او

دامن خلوت نبیان برزده / عرش درآمد ز درش سر زده

آستین افشانده برین دامگاه / بس که سبک راه ده با رامگاه

در دم آسایش روح الامین / بود بر نخ حرکت آستین

عرفی اگر است براقت بزین ، مانده نشان قدم اینک ببین

براثر رهرو معراج راز ، گرم عنان شو دو سه میدان بتاز
گر بتمنا رسے آنجا بمیر ، در نرسے خود بتمنا بمیر

ایضاً

اے نفس طبع ادب سوز شو ، نغمه زنے را گہر افروز شو
نغمهٔ روح اللهیت ساز کن ، زمزمهٔ نعت شه آغاز کن
صدر نشین شه پیغمبرے ، جوہریان را بکنه جوہرے
صیرفے گوہر ارباب درد ، پرده زلبس رنج کشی آب درد
گوہر گنجینهٔ معنے کشای ، جوہر آئینهٔ موئے نماے
جوہر او سینهٔ تنگ آشنا ، گوہر او آفت سنگ آشنا
گرچه شد آن ترک ستم خیز او ، آن خزف وگوہر زرریز او
تاش نیایم به لگد زیر پاے ، وانکه از و دیده کند جبهه ساے
آن زچه از خون گہر ریختن ، وین زچه در آن گہر آویختن
بلکه نیایم نه بکام ستم ، زانکه بحل مے کنندش از کرم
گوہر خود را بشکست آزمود ، جوہر او را بدو عالم نمود
یعنے اگر ہست ترا گوہرے ، بشکن و از وے بنما جوہرے
جوہر معنے بدل تنگ ریخت ، گوہر صورت به ره سنگ ریخت
یعنے ازان پنجه ازین پنجه اش ، آن لبشان این بفشان زود باش
چون خزفش غم گہر بوس یافت ، درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه ز دردش چو گہر پاک شید ، جاے گہر ترهٔ مرجان دمید
وآن شجر تر که از نور داشت ، روضه یکے ده شجر طور داشت

گنج معانے به تمنائے خدا ، بس که برافشاند بشش سو سزا

سنگ طلب کرد کہ یارو ی زرد ۔ گوہر خود بشکند از تاب درد

سنگ مگر ترک ادب مے کند ۔ گوہر او سنگ طلب مے کند
تا گہر وے تہے از رشتہ گشت ۔ لعل بخون جگر آغشتہ گشت
تا کہ زبس تشنہ لبی خون خویش ۔ نقشہ لب شست از در مکنون خویش
چونکہ ز جوشیدن خون رنج داشت ۔ سنگ بقصا دی گوہر گماشت
چون کہ زہر زخم برد لذتے ۔ بر گہرش سنگ نہد منتے
عرفی اگر گوہر پاکیست ہست ۔ کذت دینت ببرار ہر شکست
گوہر از دشکن و عزت شمار ۔ ز فرقہ ہستے از وے برآر

ایضاً

اے ز تو آرایش عصمت ز تو ۔ شرع مگس ران طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبندہ است ۔ رنج محبت بتو دل زندہ است
تا صیہ فقر زمین بوس تو ۔ عصمت ما سایۂ ناموس تو
مرحمتت چون گنہم بے شمار ۔ تشنگیت چون نفسم آبدار
گر نہ ہدایت ز تو آیت لبسیر ۔ نوح تیمم کند از خاک دیر
چون طرب رہ نہ برد مشربت ۔ روح تبسم کند از نسبت
خندہ نگر سوی تو اش راہ نیست ۔ گر ز فرۂ شہید تو آگاہ نیست
لب بکشا تا برِ آب حیات ۔ باز چشند تلخے لب ساہبات
گر بست افسون بمدا وادہد ۔ از نفس مرگ مسیحا دہد
در مگس گرم برانے نفس ۔ شعلہ بجز طوم ربا ید مگس
ہر چہ سوے نیست عنانش دہد ۔ داغ طفیل تو بجانش دہد
زیور نسبت ز تو بر بستہ اند ۔ جز بہ تمنائے تو در بستہ اند
باد سلیمان چو بباغت وزید ۔ جلوۂ شمشاد روان تو دید

گوشۂ اورنگ سلیمان گذاشت ۔ چہرہ بجاروب کشے برگذاشت

باغ ترا روح امین عندلیب / باد مسیح از چمنت پرزه طیب

آب مسیحا شده خاک رهت / تا بشتابد به تیمم گهت

تا لشوی من بی تو دلاشوب دهر / آب من از هجر تو آشوب بهر

نه حرم راز برون مانده ایم / منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بکشا در همه را دستگیر / یا بدرون راه دهی و پذیر

نعت تو از آئینه ام زنگ برد / تا همه از دیدهٔ طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم گدام / تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند / دعوی چندین نسبی میکند

عقل کز باغ صفت آرای تست / تشنهٔ زینت گهر آرای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد / باغ تو از فیض تو معمور باد

ایکه دهی گنج عطا رایگان / ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

در گهرش دست ستاواره گنج / لطف تو دانستهٔ اشیار گنج

ایضاً

ای نگران خفته هشیار مست / شاهد مستی بعماری نشست

رقص کنان پرده وداع آمده / ناقه محمل بسماع آمده

خیز دو درویش عنان گیر خیز / جمله خرابیم به تعمیر خیز

شرم ملامت بر دار ننگ ما / گوهر ایمان شکند سنگ ما

بود ازین صومعه رم کرده اند / رو بحرم گاه عدم کرده اند

شرع بهمسایگی دل فرست / توشه نیز دو سیکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم / بر اثر شاهد ایمان رویم

تا که شوی پاه زنان در کمین / مایهٔ در گوهر ایمان و دین

غیر که بارا سر این گردنیست / همره این قافله یک فرد نیست

جمله متاع از پی غارت بریم / جنس خرابی بعمارت بریم

ای که تو عمارت گر مشتی خراب / وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره تر است از دماغ / نیست بگنجینه روان بی چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محبت بری آرام چند

این قمر از بهر چنین برج نیست / وین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهر است / گوهر ما را صدفی درخور است

حجرهٔ پرداز به محمل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرام بیچاره بند / زیور این مژده بر آوازه بند

بس که بره شمع دعا سوختیم / گوشهٔ محمل بنما سوختیم

بس که کنم یاد لبت گریه ناک / بی تو کشم جرعهٔ روحی فداک

چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفس در گلوست / ور لب فرمان تو در جست و جوست

بس که سکته بگلویش نفس / مرغ وی آزاد نمای از قفس

تا یکی از منبر ظلمت نصیب / نغمهٔ تذویر برآرد خطیب

خیز ترنم به پیش در شکن / در نفست موج بکوثر بزن

صومعه آراسته انداز ریا / شرع نوشت این تماشا بیا

شرع ترا جمله در افزایش اند / در صدد زینت و آرایش اند

بس که در افزود برگ و ساز / گر ننمایم بشناسیش باز

بس که ستم دیده ز تذویر پاس / در شده چون سایه تو در لباس

گرچه ازین طائفه پنهان به است / شرع تو چون تیغ تو عریان به است

خیز و برافکن بجنبش نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب

این زر بغش که برد نام تست / دست بدست آمدنش سکه شست

بر لب وی تازه کن این نام را / سکهٔ نو زن زر اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا توئی / دارو بی بیدردی دلها توئی

۱۰

نیم دعا بهر دو عالم بس ست ، بل ز تو آهنگ دعا هم بس ست

با نفس نایب طوفان نوح ، کاین خس و خاشاک بشوید ز روح
با نفس مست مے مرحمت ، گز ره یار رفته شود معصیت
دست برآور که محل دعاست ، بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلایش مست عبار ، سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر ، ریزش نیسان عطا برگمیر
برگ گل ز نشتر خارش نرست ، رنگ خزان بوی بهارش نرست
حاصل این باغ مسلم کراست ، سود دوریانش که بر دعم کراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم ، چون تو شفیعی همه غم آسوده ایم
همت عرفی که غم اندیش تست ، راحت عذر تو دو ریش تست
ماهی بی تاب کرا ماند ز آب ، ذره ببال که بر د آفتاب
ره بشفا خانهٔ رازش بده ، مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً

بلبل طبعم ده هدا این مرده باز ، کامده اینک بچمن نغمه ساز
در چمن نعت توگل دیده ام ، زمزمهٔ تازه بر چیده ام
مے شکنم نغمهٔ مستانه را ، رنگ نوے میدهم افسانه را
پرده ز اسرار درون می کشم ، نقل شه از پرده برون می کشم
میکنم این دعوی عالی اساس ، تا بکے این نغمه زنم در لباس
جمله برآنند که بے سایه است ، وین سخن از صدق تهی مایه است
سایه درش چون نگرد بے بصر ، سایهٔ او دیدهٔ بے دیده ور
سایهٔ این ذات نه ظلمانی است ، آب دمی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماه تمام ، سایهٔ ما این عرض دود خام

سایۂ صورت طلب از آب گل — سایہ معنے نہ فتد جز بدل

سایۂ او صیقلے آفتاب — نور درین سایہ بسوز و نقاب
نور دے آرایش بود ہمہ — سایۂ او اصل وجود ہمہ
سایۂ او بود کہ دریاے جود — داد بوے مایۂ بحر وجود
صیقلے نہ آوردہ بہر گوشہ کرد — گشت تناسل زمش خوشہ کرد
سایۂ او بود کز ان بحر زاد — در نفس چشمۂ طوفان کشاد
لوح وجود از رقم فتنہ بست — جنبش حرف از قلم فتنہ شست
سایۂ او بود کہ در باغ ناز — بود تماشاے گلہاے باز
آتش نمرود بتر باغ بود — لالہ فروش چمنش داغ بود
سایۂ او بود کہ رو کوس حسن — جام علم کرد بفانوس حسن
دشنۂ غم در دل یعقوب راند — زہر ملامت بہ زلیخا چشاند
سایۂ او بود کہ نور سراغ — داشت براہ ظلماتش چراغ
آب لب چشمۂ حیوان مکید — عمر ابد رخت بکویش کشید
سایۂ او بود کہ از جیب طور — گوہرش افشاند بدریاے نور
بہر صدف سینۂ کہنے مایہ بود — حاملۂ گوہر ازان سایہ بود
دولت مابین کہ صدفہاے ما — با گہر ذات نمود آشنا
سایۂ او بود کہ اورنگ داد — برزبر باد ہوا بر نہاد
زمزمۂ معدلت آغاز کرد — صعوہ و شہباز ہم آواز کرد
سایۂ او بود کہ در باغ جود — روح امینش گل فطرت کشود
باد بہشت از نفسش می وزید — چشمۂ حیوان زلبش مے چکید
اے گہرت مخزن اسرار دست — سایۂ تو مطلع انوار دست
سایۂ ذات تو مقدم بذات — دے صفت فاتحۂ معجزات ۱

جوہر آئینۂ شاہی توئی ۱ معجزۂ صنع الٰہی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج طور ۔ سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند ۔ شهر ترا جمله عمارتگرند

هر یکی افزایدش آرایشی ۔ رو پیرا زو هر غش و آلایشی

تا ز عمارت شود این ده تمام ۔ جلوه کنی در وی و نبود حرام

بود تو مقصود وجود است و بس ۔ جز تو همه گفت و شنود است و بس

گفت توئی وان همه راه تو اند ۔ چشم توئی جمله نگاه تو اند

هر سخنی کز لب این رانده اند ۔ تازه بیانی ز تو برخوانده اند

گر نبود جبههٔ تو برنا جهان ۔ جمله بشویند بخون جا جهان

گر نه نسیم تو بر آدم وزد ۔ در چمنش رخنهٔ لب غم گزد

گر نه ز مهر تو ز در دل زند ۔ از چه کجا خیمه بساحل زند

گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ ۔ کلفت آتشکده یابد ز داغ

گر ندمی بر لب یوسف نفس ۔ تیز نجوشد به بنانش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام ۔ زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض به یغما دهد ۔ نیم زبانی که بموسی دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان ۔ مور نتابد ز سلیمان عنان

گر نه فشانی بلبش ساز و برگ ۔ از دم عیسی بچکد زهر مرگ

[illegible] از فیض تو آراسته ۔ دست بدامان تو برخاسته

من که نگنجم بحساب عدم ۔ نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام ۔ هست اگر ابلبل باغ تست

داغ درونم ز گل باغ تست ۔ مرهم من تازگی داغ تست

بوی از آن گل بدماغم رسان ۔ مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شاهی اگر ممتحن ۔ گر قفس آراستهٔ در چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش ۔ تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست — مژده دهٔ چشم تماشا پرست

از گهر شرع تراشم نگین — تا نگارم بوی اسمای دین

طرح صنمخانهٔ چین می‌کنم — لیک باندازهٔ دین می‌کنم

در حرم شرع بسی شاهدان — مست همه عشوه گر دستان

لیک ز بیم نظر نا صواب — جمله فروبسته جبین را نقاب

مژده ز طبعم بتماشائیان — کاورد اینک همه را درمیان

باد نقاب از دم گرم آورد — در همه را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است — مهد نشین حرم لیلی است

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست — چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نشتری بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خویش بنفس میزنم

تا مگر از حیلش رای صواب — چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

من که بآسودگی ارزنده ام — در دل خود ناخن افگنده ام

حیف که لختی که تراشم ز دل — این نفس مست فشاند به گل

هیچ درون آگه ازین نشتر نیست — هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر مست تیز — لیک بالماس نیارد ستیز

تیغ من الماس بلب سوده است — سایه نشین غم دل بوده است

گر نفس دل گدازدمی مرنج — باد هوا با نفسش بر مسنج

آب حیاتش بلب نشتر است — باد مسیحش بسموم اندر است

طبع مرا معجزهٔ مریم است — شاهد اگر زاده مسیحا دم است

این ثمر تازه بهر فصل نیست — زاده این طبع زبون اصل نیست

گر کسی اصلی طلب میرود — با غم مولیش نسب میرود

گرچه مسیحا دم و نوشین لب است — از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه چیست | پیرهن از گریهٔ یعقوب شست

دامن آلوده بجوشش ببین | عصمتی از حسن فروشش ببین

بر نفس گرم گهی می‌گرو | زمزمهٔ از نفسی می‌شنو

گر نه پذیرای دم شد مرده | زنده برونی و درون مرده

من که سخن مست خراب منست | باغ نفس تشنهٔ آب منست

گر نه بجویم رود آب سخن | ور جهنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دمم سینهٔ معنی بجوش | مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم | وز خورش عالمی انباشتم

گرچه اثر کرده نفس میزنم | شعلهٔ تند و پر بخس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده ام | نیشتری بهر دل آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری | لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که نداند مقام | نغمهٔ او کس نشمارد حرام

سوزن عیسی همه بند و گره | لیک دلش مرهم ناسور ده

آنکه نیاید زره و گوید لبیک | شاید اگر باش برآید لبیک

زمزمهٔ من که کم از صور نیست | گر لب ماعش زدم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند | لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو | دیده بخود ساخت مجلا بتو

لیک بعمدا نروم واژگون | رمزی ازین بر تو فشانم کنون

راه نمای که برون از ره است | پاس کم ست ار نه زره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بگور | دیده همانا که نه بندد بزور

گرچه قدم سوده دره تافته | باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان نشان میرسم | گر دهدم عمر امان میرسم

ای که ز اندیشه سبکروتری | بر قدم خویش چرا اشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش — هر قدمم محرم صد راز باش

گر نزدم من تو عنان نرم دار — نے زمن از راه روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز — طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین نشأه مثالے بیار
تا بکند اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گهر — گاے ادب آموختهٔ ماه دهر

هر چه درین دائره جنبش نماست — شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست

حاملهٔ لطفهٔ زیب نوام — آئینهٔ باغ فریب نوام

فتنهٔ ویرانے آبادیم — رهبر غم راه زن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرت — گاه زخاشاک دهم بسترت

گر نفس اهل رشادت کنم — گه مگس شهد شهادت کنم

گاه بچشم آورمش عطر باغ — گه فکنم بوے سمش در دماغ

گه کنم آوازهٔ امید ساز — گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

نالهٔ نوساز تظلم کنم — فتنه عیان تاب ترحم کنم

خنده فروشم بفریب لبت — گریه نشانم بکمین شبت

صبح جبین آورم و شام زلف — در تب لرزه فکنم اندام زلف

صافے لذت به تکلم دهم — مغز حلاوت به تبسم دهم

عشوه بگویم که عروسی کند — غمزهٔ لب عربده جوشی کند

تا بتماشاے فریب و فنون — نور دل از دیده تراود برون

نیست فریبنده تر از من کسی — عمر بیازیچه بدزدم بسے

اے زدل اهل فنا ساده تر — وز علم عقل بمن افتاده تر

نورس بازیچهٔ چرخ کهن
فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج
یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان دوست
خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی خامی ست
مرهم این داغ ز ناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمے
ریش فروشو ز زهر مرهمے

درد ز طلبارے درمان فرست
مرگ پسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن آن ریش را
کز غم مرهم بستد خویش را

منکه دلم تازه کند زخم ریش
مرهم راشم چه بود با ز ریش

زنده دلی کو بدرد آشناست
مرهم گوید نمکین مدعاست

ریش کز و خون نزود ریش نیست
راحت از و نیم قدم بیش نیست

ریش تو پر مرده دلی کم بهشت
گر نبرے منت مرهم بهشت

آنکه ندارد سر این ماجرا
بس بودش ننگ سلامت چرا

اے برد تشنه لبے در شباب
تشنگی آموز فزاج شراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است
صاف تو در عام تهی جامی است

هان بحشیی زین عسل اندیشه کن
منع دل رنج هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مگس ران بگیر
در نگر و چشمهٔ حیوان بمیر

وانگهے از مرگ برے جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً

سبحه می شعبده بازی که هست
حیلهٔ نیرنگ بنا هید بست

گفت که اے مطرب بزم حجاز
انجمن لهو و لعب مے طراز

گوهر عمر خرد اهل هوش
نیم خرد میدر ز دو بن مے فروش

زهره ببازیچه دری باز کرد — انجمن عشوه گری ساز کرد

نغمه زنان جام صراحی بدست — جرعه فشان گشت بهشیار و مست

مست خیالی بسماع آمدند — هوش و خرد را بوداع آمدند

تیز روی بود حیا تیز بود — انجمن آلودهٔ ناتیز بود

زخمه لب عود چنان میگزید — کز لب وی خون شکر میچکید

شاهد غم در پس زانوی خویش — غلغله زنان عافیت از بوی خویش

خنده گشای لب شادی ملال — بلکه تبسم بلب غم حلال

شعله زنان نغمه بهوش همه — سالم از آن پنبه بگوش همه

نغمه ده نغمه ستان در سماع — غم فروشان همه از آن متاع

خسته دلی بود در آن انجمن — دست دلیش قفل سماع و سخن

روی بوی کرد یکی بیزه سنج — کای بصفت کارگه درد و رنج

چند کشی مهر نفس لب کشند — عهد طرب نیست که کس بشکند

نغمه بگو تا بگشاید سماع — خیز دو در آ موج زنان در سماع

در بسماع و نریزی خروش — نیم تبسم بطرب زد فروش

گفت چه گویم نفست گرم باد — دست و لبت چرب و زبان نرم باد

من که طلاق طیران داده ام — بال و پرم نیست که افتاده ام

رد یم از این باده نیفروختند — صوت و سماع تو ام آموختند

خندهٔ مستانه لبم هواست — لذت پژمردگی دل بلاست

حیف که شیرینی خون جگر — هر دو لبم دوخته بر یکدگر

میل برافشاندن دستم هست — لیک ندانیم کدام است دست

خنده زنم لیک بر آسودگان — دست برافشان زغم آلودگان

آنکه دهد بخت جگر شکرش — زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم بوسه زهر لب ربود — چشمهٔ زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرف واچه کنم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایهٔ داغ از سر دل کم مباد | پر اثرش رغبت مرهم مباد

عرفی ازان دود حلاوت فشان | درد لم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توئی | این صد سخن نیست همانا توئی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما | وی اثر رنج طلب دام ما

در طلب آویز چه بشکسته | بسته دامی زچه وارسته

گرچه فلک بسته در کامها | کرده به نکشودنش ابرامها

تیز کلیدی که طلب نام اوست | قفل شکاف در ابرام اوست

زه بطلب کن که مراد آشناست | راه نماینده امیدهاست

نغمهٔ فرهاد بشیرین فشاند | نالهٔ شبدیز بگلگون رساند

راه طلب جوی نه بیهوده رو | دست ادب گیر و بفرسوده رو

تا رسی از دیر به بیت الحرام | طائر باغ حرم آری بدام

فوج طیور از همه سو نغمه سنج | دام طمع خنده زنان بر شکنج

مرغ مراد آمده صدره بدام | بس که بدارم آمده گردیده رام

بلکه زامنیت دانش مکان | برد بردام گرفت آشیان

بیضه هم آورد برون و شکست | بچهٔ او با طیران عهد بست

باز شعور تو همان بسته بال | بخت تو در خواب که خوابش حلال

پای تو برداشته صد زخم خار | گنج هم از کوشش پایت فگار

دین دل بی بهره نا هوشمند | دین نظر سرمهٔ غفلت پسند

هیچ گمان برده ازین رنج نه | هیچ تماشای این گنج نه

گنج فشاند طلب از آستین | لیک دریغ از نظر گنج بین

روی شعور تو بی شسته اند | جلوهٔ لیلیت زحی بسته اند

چون تو باین صیدگه ارزنده	بهر چه دام طلب افگنده
برتو حرام آمده این گنج کام	راه طلب پیش بیا لا بکام
مستی از فیض طلب رسته	بی اثری را لطلب بسته
مستی غفلت نه پذیرفته اند	ورنه به مستی همه در سفته اند
هوش درین ره روش مستی است	نغز ترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و دست رد	تحفه برافشان و تهی دست رو
د آنکه برآرنده امید هاست	تحفه او جنبش امید هاست
هر مژه یک دیده دیدار دوست	آبله پای طلبگار اوست
گر طلب گنج کنی هوشدار	بر نفس گنج دران گوشدار
شیوه جوهر طلبان پیشه کن	گرم روی دام زاندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست	هر قدمی چشمه از زهر هست
هست درین راه بیابان نیاز	تشنگیت دفع بیا قوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست	آب ستان بهر لب جرعه اوست
در لطلعامی کنی آلوده دست	بره بریان تو در سینه هست
کوچه راه است هزاران هزار	لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی شوی آگه ز راه	مست سراسیمه نماند نگاه
ریزه گوهر بره افشانده اند	تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده بربسته زهم باز کن	قاعده ره روی آغاز کن
هان نکنی گر ره حرص و نیاز	سوی گهر ریزه برون دست آز
شرم کن از همت و برتر شتاب	تا شوی از رنج طلب گنج تاب
بر در گنجینه چو آری گذر	برتو فشانند در و بام الحذر
هیچ مبند تیش و بکام ادب	در شو و مگذار عنان طلب
برسر گنج آمده کار مراد است	منزوی از زر در الماس پوست

گرچه نشست ابد اجل اوراعنان | رو که با عجاز طلب می‌توان

پای منه بر دم آن قهرناک | بر سر او کوب که گردد هلاک

وانکه ازان گنج برد نقد رنج | نقد درآویز بدامان گنج

ای بسرت دست طلب گنج ریز | برگ ره است وره انیست تیز

جوی طراز چمن بیستون | آن به بهشت غم شیرین روان

بود بیادم صنم دلپذیر | مست بر آستین جوی شیر

تیشه بران بوسه که بر سنگ ماند | لذت آن در دل وی ریشه راند

تیشه بران نغمه که برمی‌کشید | از لب وی ناله فرو می‌چکید

ریزه سنگش گر از تیشه جست | تیشه آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران می‌نمود | گرم بشهباز دلش می‌ربود

بخششی از تیشه نرفتی بکار | کز دل وی برنزدی بی‌قرار

هرزه درآی زملامت گریز | تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مراد تو چیست | کام دل رنج نهاد تو چیست

می‌بری این رنج بفرسوده‌ئی | باز جنون طالب بیهوده‌ئی

زهره برداشت که ای دلخراش | سر که مرا گنج بطلب زد تراش

میبرم ازین رنج با صد کسی | گر طلبش رنج شمارم بسی

مایهٔ نوشینه غم دوری فروش | ز لب شیرین دهان هر نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار | داده قراری بمن بی‌قرار

رنج مرا مزد وفا میدهد | گنج وصالش بجزا می‌دهد

میبرم این رنج بیابم حلال | زان بکنم بیع متاع وصال

گفت گرای ساده دل بیش سنج | در طلب گنج درآشوب رنج

کس بصدف ریز نجوید گهر | کس گهر عمر نیابد بزر

چشمهٔ حیوان بسرابی که داد | شربت کوثر بحبابی که داد

جعد عروسے کہ بموے دہد | باغ بهشتے کہ بجوے دہد

گفت رفیقی طلبت شرم باد | ورمن داز رنج من آزرم باد

گرچه بدانم که نیاید بدست | از طلب گنج نیاید نشست

پے ره روے حسن ادب کرده ام | گنج نیابم ز طلب کرده ام

تا م طلب نقش نگینم بس است | گر یه برم گنج همینم بس است

زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز | بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن طعنه زن آفتاب | بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجهٔ تاثیر طلب بر عنان | بر لب جو وند تماشا کنان

آمده و آوازه آن رنج دید | صاف عنایت ز عنانش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند | وز کم نسیم غبارش فشاند

دست باشیار وفا بر گشاد | آن گهر و گنج که بایست داد

طعنه فروشنده لب از هرزه بست | نیش ملامت طلب اندر شکست

راه روے راه طلب برگزید | هست گمانم که بجائے رسید

عرفی ازین جاده عنان بر متاب | کار زیا بر مکن و دمے شتاب

رنج طلب بر که درو گنج هست | بس گهر و گنج درین رنج هست

ایضاً

بیشتر از جلوه آثار جود | گز جگر شمع نے خاست دود

شمع ازل چهره برافروختی | نور فشاندے دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس | بانگ تمیز دو به تماشائے کس

دوستی خود بدلش کرد روز | نغمت رازش بگلو گشت سوز

نغمهٔ مستانه دل ساز کرد | زمزمه مهر خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد | نور تعلق بمآثر فتاد

پر دل هر ذره اثر نامه رفت | ۱ | عشق به آرایش هنگامه رفت

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ — نور فشان کرد بهر آئینهٔ

تشنه درونان شراب عدم — سر بکشیدند ازین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه راد — چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق — مرگ بود نشاءهٔ حرمان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست — جنبش عشقست و گر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم — زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند — لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکے سایه فروش نقاب — حسن یکے نور ده آفتاب
جمله بمعنے ثمر جنتیم — لیک نه بر یک روش و عادتیم
بعضے ازان میوهٔ جوشان بخون — تلخ برون آمده شیرین درون
باز برون مغز درون پوستیم — بسته درونی که درون دوستیم
گر و سر پوست شود مغز ما — تنگ فنا زلیسن نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب — جمله نقابست بردی نقاب
هستے ما را چه شمارد کسے — رو که نسیم زنیم مشت خسے
آتش و بادے بهم آمیخته — مشت گلے بر سرشان ریخته
در گرو این رسن پیچ پیچ — چون بگشایند چه نسبت بهیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است — نیستی از مست چه خوش هستی است
تودهٔ صحرای عدم تاج ما — هیچ تر از هیچے معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ — تیز ترای مرگ بس است این درنگ
هر که با این درد گران مبتلاست — داروی بیهوشی و مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز — ما بره تشنه لبے گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز — ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ — چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت زبانم بسوخت ۔ شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نغمه بکام آشناست ۔ چشمهٔ این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد ۔ بر لب آن چشمه امانم دهد
تا لب از آن چشمه شود مست کام ۔ تشنگی سینه بشوییم تمام
معنی دل نغز هویدا شود ۔ بر سر مو چشمهٔ دل وا شود
کو دل گرمی که ستایش پرست ۔ صد گهر جان بفدایش کنم
کو دلی آسوده ز تشویش پوست ۔ صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست
کو دلی آغشته بخون جگر ۔ از جگر زرع خراشیده تر
این هوس افشان که درین سینه است ۔ دل نبود مردهٔ دیرینه است
نام گلی آرد و گلی دور ازو ۔ وز علف این تبکده معمور به
آب و علف چند درین گل رود ۔ تشنه لبی بر اثر دل رود
وای که تعمیر صدف میکنم ۔ در گرانمایه تلف میکنم
کعبهٔ دل و بار شکم میکشم ۔ زبلهٔ بر روی حرم میکشم
دل حرم و دیر بود روح پاک ۔ تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
مانده بدل شیفته ور نه بروح ۔ مانده بهیچیم کجا رفت نوح
یارب از آن چشمه که دل نام اوست ۔ صاف معانی همه در جام اوست
آن قدری بخش که کب تر کنم ۔ چاشنی شربت کوثر کنم
نی غلطم چشمه تمامم بده ۔ کز جگر تشنه کشاید گره
تا من این چشمه بیاران دهم ۔ در غم دریوزهٔ عرفی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق ۱ رنج شمارندهٔ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی ۱ بر دل او فتنهٔ غم دوستی

در حرم دوستی آورده عهد — در غم دل با دل غم بسته عهد

بردہ بہمسایگیِ دوست دل — دل که در ان سایه بود اوستادل
لوح دلی از نقش خودی ساده بود — با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد — رنج محبت بدلش کار کرد
پنجهٔ نابود عنانش گرفت — گرد فنا دامن جانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد ز مرگ — داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر دو نفس تنگ شد — عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی از گلشن رو شتافت — از منع تبسم لبش ره نیافت
زمزمه بر داشت که ای دوستان — ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان نفس کار هست — با منش اندیشهٔ بازار هست
میوه هم اینک بود ار غم رسد — زود به یغمای متاعم رسد
جمله رسیدند باحسان او — میوه ربودند ز بستان او
بی دل دوستی ز ثمر بی نصیب — گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب می شمرد جان تو — در عجبم از لب خندان تو
این دم پژمردن و بس تازهٔ — مستی داد در حالت خمیازه
چون لب دیگر این در می آب سفت — ذوق تبسم بنفس داد و گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست — بیخبر از فرده دیدار دوست
گوهر جان بی حد و ارزان بود — صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست — دل بود آئینهٔ سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان — آن بفروشد این بستان رایگان
جان دو سه روزی که بود شهربند — جستن دل آوردش در کمند
چون بگشاید ز کند این گره — دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست — از اثر دل بود از روح نیست

گر برود از الم آزاد باد
ور نشیند ز غم شاد باد

دل که بود شمع رضا بانشست
زان دم مردان نفس ز کنشست

دل که بود چشمهٔ سودای دوست
زندگے اهل محبت با دست

آنکه دهد رونق بوی ساز و برگ
کر بستان مایهٔ مهلت ز مرگ

با نفسی گر غم جان میرهم
تحفهٔ دیگر با جل میدهم

عرفی از اندیشهٔ جان بارگرد
هر چه نه دل از غم آن بارگرد

شمع که سر تا قدم دل بود
روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان
گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر
سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک بر آرد نفس
شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند
نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بجود

ای هوس آرای محبت شکن
عافیت انگیز ملامت فگن

عید صفت صورت شادی نگار
برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کرده ز شمشیر غم
تشنهٔ وآسودگی دسیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا
روی هوس شسته بصد مدعا

ناله کشاید نفس ز مهر یا
گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا
تا بکی این وا بکی مدعا

در دهن تیغ درا چون گهر
در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست
دل که در درد سوز نه مشتی گلست

اخگر سوزان بصد گوهر است
سرو شود تودهٔ خاکستر است

مرگ بود نشاءهٔ حرمان عشق
روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است
در جگر قطرهٔ خونی وراست

قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست | دل چه بود مغز گدازنده پوست

بے گهران دل که ز در محنت است | بے گهر اصل جمادیت است
برگ عمارت بر ویرانے است | جمعیت او فرح پریشانی است
چشم بتان گر نبود دست رنج | گوهر دلها نبرد گنج گنج
سنبل شان گر نه پریشان بود | سکے گهر اندوز دل و جان بود
مفلس راحت که نه رنجور درد | گنج خرابے که نه معمور درد
اے مگس شهد طرب جوش چند | سیر تو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم شوے | داغ نه سینه مرهم شوی
بر چمنیت فصل جوانے گذشت | عنبرت از دودهٔ کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه مرد | جوهر فیروزه به گنجینه مرد
سینه برون کرد متاع صفا | باز پس آمد ز وداع صفا
ظلمت دل مایه نشان ضمیر | در نفست مایه فشان زمهریر
روح تو آسوده نه ز تاثیر غم | طبع تو بے بهره ز تاثیر غم
بے غمیت مایهٔ رد زر روی است | ریش سفیدیت ز دم سرد بسته
سن که در آغاز وجودم هنوز | نیم کشا نامه بودم هنوز
دل صدف بے در نا سفته ام | صورت معنے نه پذیرفته ام
شوق کند بد نگاهم بحسن | فاش نگر دیده گناهم بحسن
عقل مرا قافله راهے شده | از ورق اندیشه تباهے شده
بس که درین غمکدهٔ لاجورد | ناله فشانم ز دل است و درد
از دل شب تا لب صبح دم | نالهٔ فرو ریخته بر روے هم
درد ازل این فرع غم گشته اند | حلقهٔ حورم ز الم رشته اند
عشوه تماشا هد هستے طلب | بود ز بوس عدم آلوده لب

بلکه عدم تیره چنین در نقاب | بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بدخواب غم می‌نکید | صاف حلاوت ز الم می‌کشید

مایه لذت ز بلا می‌گرفت | مرغ ملامت ز هوا می‌گرفت

مرغ الم نغمه بروی سرود | شاهد غم بوسه از روی ربود

زمزمه کشور بلب می‌شکست | پیش ملامت بادب می‌نشست

طره آشوب طرازنده بود | برقع تشویش برافگنده بود

ما الم افشان و ملامت شمار | فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش خرید غم دل کرده ایم | فیض فراغ از عدم آورده ایم

در تو هم این نشاه مهیا بود | نسبت ما آغشته سودا بود

چشمه عشقی و جهانی ولی | حیف که از مصر فشان غافلی

عشق ترا مست طلب می‌کند | صوت غمت نوش لبی می‌کند

لیک ندانی چه بدست آوری | روی بهر مطلب پست آوری

تازه دریشه ات آید بیاد | بی‌هنری بر سر گنج مراد

گر نه غبار ره لیلی شوی | وای بحالت گر اشتلی روی

در غم بیهوده شوی نوحه ساز | بر سر بیگانه بری ترکتاز

لاجرم از هرچه بدست آوری | می‌کندت بره گری رهبری

کفر بود گر طلبی غیر دوست | مغز بدست آر و بنید از پوست

سبحه و زنار ز هم ناشناس | دیده عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست ره پیچ پیچ | دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

ایضاً

عهدی از این پیش که دلهای ریش | لذت شان بود ز تاثیر نیش

رابعه ور انجمن نغز بود | زمزمه انجمن از مغز بود

هر که دران انجمن آرام داشت | سوخته داغ وفا نام داشت

بلبل هرکس که ترنم نمود
نغمهٔ از صوت محبت سرود

گفت یکے داغ محبت فروش
کای همه در باغ نهان روز خروش

داغ دل اندازهٔ هر خام نیست
لذت این میوه زهر کام نیست

دعوی این شیوه کسی نارواست
کو ز ستم مردهٔ شکیبش نخاست

آنکه بسازد بتمنا سے دوست
زو نشنود دعوی سودای دوست

اے بزبان غمزدهٔ درد عشق
لیک بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه
صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری
وز جگر سرد نشان آورے

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد
صبر کن اے از غم دل دور گرد

چند فروشی و خرند اهل درد
گریه بپرداخته و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است
سرمهٔ کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افگنده چند
گریه تهی مغز پر از خنده چند

آنکه نبرد است نگه روی حرف
لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که اے بیخبر از ذوق غم
عیب و هنر باز ندانی زهم

نسبتے عیسے که بمن میدهے
در هنرم داد سخن میدهے

زان نفس سرد برآرم ز دل
تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست
ورنه دم شعله مرادیم هست

سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت
پر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند
در گلوے صبح نفس بشکند

از ستم یار چه لذت برم
از نفس گرم چه لذت برم

مانع ما نیز فغان لذت است
زانکه مرا کام همان لذت است

مرتبهٔ عشق تو انیست و بس
کز ستم دوست بنالے نفس

من همه لذت برم از جور دوست
این همه مغز آمده وان جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست — گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد — گر ستم دوست نه لذت برد

زخم کز او دوست بود در غمش — سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش — لذت الماس دهد راحتش

زخم دلی گر بودت زینهار — گر نشگافی تو بناخن بخار

سودهٔ الماس بر آن میفشان — قطرهٔ زهری به پیش میچکان

گر نه جا دره راحت مجوی — ور نه عروسی گل زینت مبوی

تشنه فرد نوش کز آسایش است — چهرهٔ مجنون شوی کز آرایش است

رابعه کین زمزمه از وی شنفت — داغ کهن را بخراشید و گفت

کوس هنگامه فرو چیدنم — کو دل بر مهده خندیدنم

گرچه دلت مردهٔ در ماتمی — هم تو فرو خند که بس بی‌غمی

یا قدری خنده اکنم بده — کاین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناسپاس — جلوهٔ طعنه به نصیحت لباس

آنچه حرف رانگهر خواند لست — وین چه بدل تیشه افشاند لست

ردی کنایت بنصیحت مبوی — آنچه تو باید شنوی خود مگوی

من بچه زینت بودم دسترس — مقنعه طرازیم بد دولت و بس

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود — گشته هم از دود درونم کبود

جامهٔ از جان شگافم به تن — تا نزد دود غم بدر از پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت — حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گر وزدت بر دماغ — بیختهٔ الماس نیابی بداغ

گر کشتم آهی ز دل مضمحل — شعله از آن شعله بدوزد بدل

بر کشتم از این نفس دودمند — گریهٔ تلخ از جگر تو شخند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ — دود دل ما شش بکاود دماغ

طے کنم این حرف من تنگ ظرف — ورنہ شود عمر با فسانہ صرف

رد کنم آن دعوی بیہودہ ات — تا بیاسا ہی دل آسودہ ات
گفتی از آن لاف محبت رواست — کش غم دل چشمۂ لذت کشاست
داغ محبت ار دلت دور باد — زخم ہوس داردی ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس — این نہ محبت ہوست این ہوس
من ہم ازین شیوہ بلافم بساز — آبلۂ دل لشگافنم بساز
راہ روش بر تو شمارم کہ چیست — رہ و دل بر تو نمایم کہ کیست
آنکہ چو بر دوست کشاید نظر — شادی و غم را نشناسد اثر
لذت ہر کام ز کامش رود — بادۂ توحید بجامش رود
آنکہ ز لذت اثرے یافتہ — از دلش این نشاۂ عنان تافتہ
آنکہ نہ مفتون ہوس ہینی یافتہ — بے خبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاہ ز مستے نیم — آگہ از آوازہ ہستے نیم
لذتم از کام فروشستہ اند — وز دلم آرام فروشستہ اند
بر دلم این داغ ندانی ز کیست — مرہم و الماس ندانم کہ چیست
یافتن حالت رنج و حضور — مرغ شعور یست دریغ از شعور
مرہم الماس شناسم بنام — گر نیم این طور بچینم حرام
عرفیا ازین نشاہ نصیب تو نیست — طفلے و تعلیم ادیب تو نیست
مرحمت عشق ادیب تو باد — مستے این بادہ نصیب تو باد

خطاب بنفس

ای ہمہ چون معصیت آلودگی — عمر تو آرایش بیہودگی
چہرہ کشاے صور معصیت — گرم عنان برائر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی — مشت خس موج سراسیمگی

جهد عروسے عملت بے شکنج — چون نفس بے ہنران باد سنج

عود ہوا ساختہ در محفلت — غطسۂ غفلت زدہ مغز دلت
شمع دلت مردہ ز باد گناہ — چہرۂ عذر تو ز دودش سیاہ
مردہ دلی از تب افسر گرفت — دودش فنا نقش دلت برگرفت
بر نفسم جوش کہ افسردہ — ماتم دل گیر کہ دل مردہ
رنجہ مشو زین سخن دل خراش — زہر مریز از لب دعوی تراش
میدہم الماس بداغش بنہ — آئینہ بستان بدماغش بنہ
اے کہ چو خود ہرزہ درآ دانیم — ریش بذر داز نمک افشانیم
نفس تو در عمر گذاری درست — عمر تو در بیہدہ تازی درست
بس کہ تو مدہوش فراموشی — شیفتۂ مستے و بیہوشے
بہر تو اے مست غفلت فروش — خواب شعور آورد و مرگ ہوش
راچہ از عمر بچندین شتاب — میبردت سوے عدم مست خواب
خواب این قافلہ راہے نگر — در نگر و نامۂ سیاہے نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامہ ز تحریر گنہ سودہ گشت — راقم ازین شغل دل آسودہ گشت
نفس عبور تو ز عہد شباب — گرم عنان تر برہ نا صواب
شحنۂ عصیان بندامت مکش — فتنۂ فردائے قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر نالہ دہ — گریہ برون از جگر لالہ دہ
نالہ سبک خیز رہ بندگے — گریہ عرق ریز بہ شرمندگے
رو بدل آور ز معاصے خجل — گاہ دل غفلت زدہ نے نے ز دل
برہمن دیر مناہے وشن — مردۂ دیرینۂ تابوت تن
چند توان خفت درین پوسار — صور دمیدند یکے سر برآر

بیہدہ بیدار ریت افشاندہ آب — زندگے و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفی مگر	خواب عدم ور تو برنج سحر
نے غلطم کز پے اہل سرور	مایۂ خواب ار بستاند عذر در
محمل ہستیت گران از ہلاک	روی وداع از لب جان تو پاک
عمر ور آغوش ممات آمده	نزع بہ بالین حیات آمده
عزم تو ہر دم بگناه دگر	چون نفس باز پسین تیز تر
این دو سه دم برگ رہی ساز کن	قاعدهٔ ره روے آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را	تا نگرے راه پسندیده را
پنبۂ غفلت بدر آور ز گوش	تا رسد از مجلسیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس	بانگ بر آور که بجذب نفس
یوسفے از چاه برون آورند	جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمۂ حیوان نشان	خشک لبی را بلب خوان نشان
عرش روان از طی انند مست	ذیل فرو ہشته بامید دست
دامن شان بهر تو حبل المتین	خواب کنان دست تو در آستین
قفل در و نے که در گنجهاست	گر بکشائے که کلید آشناست
روشنی ہر گہر از سینه تاب	داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بکشا این در و گنجے ببر	ورنه برے لذت رنجے ببر
گنج امیدیکه بوے زنده است	بر اثر رنج شتابنده است
گام ریاضت بره گنج نه	گنج ستان در کنف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن	چشم تماشا بگہر باز کن
نسبت خود با گہر او ببین	رنج کشیدے ثمر او ببین
دست در ان مخزن مستور کن	جیب و کنار ہمه معمور کن
زمزمۂ عشق ازل تازه ساز	کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذرے	نقش تو با عرش کند همبرے

حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نوریاب ‌ ‌ ‌ گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعه رو نمود ‌ ‌ ‌ دید که بر فوق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست ‌ ‌ ‌ منظرهٔ عرش نشین دوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست ‌ ‌ ‌ چشم بمالید و فرا نو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب ‌ ‌ ‌ در کشش انگشت تحیر بلب

وسوسه پای مدبش می فشرد ‌ ‌ ‌ دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی و عبادات کرد ‌ ‌ ‌ دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما ‌ ‌ ‌ وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب ‌ ‌ ‌ باز نما صورت تاثیر خواب

با دل از اندیشهٔ حیرت زبون ‌ ‌ ‌ رفت ز معبد متحیر برون

دیده که ماتم زده درد ناک ‌ ‌ ‌ مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب ‌ ‌ ‌ چهره زمین سای قدره خاکروب

آمد و برداشت سرش بر زمین ‌ ‌ ‌ اشک فشاند از مژه زر آستین

گفت که ای مرد برآشفته حال ‌ ‌ ‌ صورت معنی همه حزن و ملال

غلغله شیون کدهٔ غم ز تو ‌ ‌ ‌ گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفات که سفت ‌ ‌ ‌ دست بزانو زده نالید و گفت

شمع شبستان ازل بایزید ‌ ‌ ‌ صدر شهنشاه ازل بایزید

عابد دلسوخته چون این شنید ‌ ‌ ‌ گشت دلش خون و ز مژگان چکید

راه حریم حرم او سپرد ‌ ‌ ‌ دوش ادب را به نعش برد

آمدش از نعش ندای بگوش ‌ ‌ ‌ کای ز شرف پایهٔ عرشت بدوش

شب که ترا مستی غفلت فزود ‌ ‌ ‌ واقعهٔ بوالعجبت رو نمود

در نگر این صورت تاثیر اوست ‌ ‌ ‌ جلوه ده معنی تعبیر اوست

وحشی ازین زمزمه پرواز کرد — عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که این نفس تو خود کیستی — زین همه بیهوده چه می زیستی

آن همه غرا انیمه ذلت ز چیست — خود بده انصاف که تقصیر کیست

نعش یکی دعوی عرشی کند — در ته آن دوش تو فرشی کند

شرمت ازین مرتبه پست باد — شرمت ازین غفلت پیوست باد

نعش یکی مرده بود عرش تو — گوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائره برگیر پای
تا شودت پای طلب عرش سای

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات — بود نهان در تتق علم ذات

طفل اثر تشنه لب شیر بود — صبح ازل نیز نفس گیر بود

چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان

جلوهٔ آثار دگرگون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود

طفل نه دیگر عدم زاده بود — جعد نه اما شکن آماده بود

تاقه زآلودگی نیفه دور — بی اثر شمع فروزنده نور

روح شکر همنفس تنگ نه — مرغ گهر در قفس تنگ نه

طبع می از مستی بی بهره بود — باده بخمیازه کشی شهره بود

عشوه شکاری فگن خود شکار — غمزه بدل نیش زن و خود فگار

ناله جگر دوختهٔ تیر خویش — سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش

مشک پریشان ننمودی نفس — خود نفس خود نشنیدی جرس

تا ز منبره ز قبول نیاز — بوده سراسیمه اثرهای ناز

تا کر ز ابرام تقاضای حسن — دور ز اثر جلوهٔ سیمای حسن

آئینهٔ عکس تجلی گرفت — صورت اندوه به معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی کائنات
صورت حرم گاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف
نافه که خود را نفس می نواخت — در شکم نیفه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت — صبر بخائیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست — مرغ فرح بر جسرے نشست
ناله علمداری دل برگرفت — دل ره بیداری دل برگرفت
ناقه دوانید نفس بر دماغ — نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت — عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر — از جگر شمع بر آورده سر
هر طرف از شعله شراری دوند — هر شرری بر شب تار دوند
مایهٔ ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام — چون شود آرایش هستی تمام
نامه آلودگی انشا شود — مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر اختیار — آب و هوا طبع ندانند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب — بر اثر طبع بتازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون — کای همگی شیفتهٔ چند و چون
منع زر اندوده مس کثرتست — جلوه گری از محک وحدتست
قلب زر اندوده پذیره گداز — مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصورهٔ وحدت برند — خلوتیان باز بخلوت برند

برشکند قیصر و قیصر بدن — باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس ⁂ تا دورهٔ و مردهٔ جنبان نفس

بال گشاینده ترنم کنان ⁂ باز گراینده نیک آشیان

گوهر دُر صف لعبت از هر طرف ⁂ با زر رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع بسنگ ⁂ طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بچینند ز دستان داغ ⁂ شعله بشویند ز دود چراغ

جمع شود هرچه پریشان بود ⁂ دین سخن از جملهٔ ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شنود ⁂ بود عدم گشت و عدم عین بود

ورنگرے یک عدد و صد هزار ⁂ هست جز آن یک همگی اعتبار

یک دو بتکرار اشارت نمود ⁂ ورنه جز آن یک نبود در وجود

اے که بزندان مجاز اندری ⁂ جهد بکن تا بکشائے دری

سیر تو در دیر مجاز اندرست ⁂ عالم روحانی از آن سوترست

کوش که مستغنے از آلت شوی ⁂ تا بتماشاگه وحدت شوی

این رسد ایزد نه ببازیچه بست ⁂ حکمتے آرایش این پرده هست

بر سر این راز بهل دامنم ⁂ به که نزاید لب را آبستنم

این گهر اندیشهٔ عرفی نسفت ⁂ خود نفسی داد بر دن خود شنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرائے درون بایزید ⁂ محفلے آراست بجمعی مرید

محفلے آرایش صحن فلک ⁂ فرش حریمش ز جناح فلک

نور فشانند تر از جام جم ⁂ گرد شبستانی و شمعی بهم

دود چراغش چه کند در دماغ ⁂ انجمنے کش بود آن شب چراغ

چهره برافروخته از شرم عشق ⁂ مست سماع از نفس گرم عشق

کرده به مستی ز لبش هرزه جوش ⁂ هرزه نگویم که نسیم ز اهل هوش

راز درون پرده کشائی گرفت / نور نفس اوج گرائی گرفت

جلوه گر از جامه هستی تنم / معنی هشیاری و مستی تنم

وز حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار مرا سجده بر

رشته هر دام زمن پیچ پیچ / هر چه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش از نشاۀ توحید رست / رشته آمیزش وحدت گسست

خلخلۀ آن میوه که افشانده بود / باز بیفشاند بر آن باغ جود

از اثر لذت آن لب مکید / نی غلطم لب ز ندامت گزید

گفت که این دعوی قدوسی است / وز لب ما نغمۀ ناقوسی است

گر دگر این نغمه سر آید لبم / گر بچنین هرزه بر آید لبم

تیغ برآرید و بلا کم کنید / گنج نهان خانۀ خاکم کنید

چون پی توحید دگر نوش کرد / میزد و اندازه فراموش کرد

هرزۀ دوشینه در آمد بجوش / لیک بر آن هرزه فدا عقل و هوش

مستمعان تیغ برافراشتند / تخم عدم خیزی خود کاشتند

هر که بعضویش سبک تیغ راند / تا فته زد تیغ بجوشش فشاند

گریه کنان زخم بهر بسملی / فرصت سیلی زده هر محملی

بود یکی زان همه آهسته تر / دست وز بانی ز کرم بسته تر

بسته ببر دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید از آن گنج راز

دید که هوش آمد و مستیش سوخت / زمزمۀ دعوی هستیش سوخت

دیده ببار است بدیدار بزم / لاف فشان دید من زار بزم

گفت چه باد از ره این وضع خاست / کز ورق گل چمن کربلاست

صورت آن حال برنگی که بود / خواند بر آن بلبل معنی سرود

گفت چو با شعله ستیزد مگس / سوختن وی نبود جرم کس

هر که به معشوق کشد تیغ کین / مرگ برون تازدش میم و سین

کوهکن در غم دل ناشکیب — چهره کشای صنم دلفریب

آن زمنم کز لب آن نغمه زاد — او است که آن نغمه تواند گشاد

ای منم از بهر نفس بسته لب — بر نفس لب زده بهر ادب

عرفی ازان زمزمه لب را مسوز — هان ترا او دو نفس لب بدوز

راز فرو خور که دلت ریش باد — حوصله معرفتت بیش باد

مثنوی دیگر

بیش علم چون ره کاوش گرفت — چشمه آثار تراوش گرفت

قطره اول که نم پرده داد — آب سخن بود کزان چشمه زاد

نائره بگشود بهر سو دوید — میوه فشان طوبی جان بر دمید

سیل ازو رفت بباغ بهشت — برگ و بر دی بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی که بود — حوضی ازان آب لبالب نمود

شهرت یک حوض بتسنیم داد — نام یکی چشمه کوثر نهاد

نائره فیض بعالم گشود — چشمه حیوان هم ازین نم گشود

تا بگشود از لب این چشمه آب — بود بلوث گهر آفتاب

درچمن باغ ثمر زان سخن — چشمه پر آب سخن دان سخن

برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر — از نم این چشمه بود بهره ور

صاف دگر رفته بهر جام ازو — ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمه صافی نهاد — شهد بنان چشمه کوثر گشاد

از نم این چشمه آتش فشان — زمزمه عشق بود خون چکان

از نم این چشمه ریزان بخاک — مرغ چمن زد نفس آب ناک

از نم این چشمه لب تشنه جوی — حسن چمن یافته صد آبروی

هر بر و برگی که نمائیش هست — از نم این چشمه صفائیش هست

هر برد برگی که سفیر زبان — دست بدست آورد از مرغ جان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست	خارکن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز	وحی ز فرزندی او دست ناز
فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب	میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز	در حرم معنویان عودسوز
آب و هوای چمن معنوی	شاهد دل در حرمش مثنوی
نغمه گشای لب دلبستگان	بت شکن صبر جگرخستگان
جعد پریشانی ازو مستمع	معنی جبریلی ازو مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج	بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا	آئینهٔ صورت معنی نما
دارد بیهوشی مستان نیوش	سامعهٔ گوهر قلبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب	در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی	سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین	آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ	راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا	جلوهٔ او یافته جوهر صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل	حال لبش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان برزده	سر ز دل عرش روان برزده
نخل معانی ثمرافشان ازو	گنج الهی گهرافشان ازو
مستی هر باده که مست از لبیست	بوی ازین نشأه نصیب لبیست
مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست	چشمهٔ حکمت تراوش ازوست
مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود	شیشهٔ الهام بسی تنگ بود
وحی تراوی لب روح الامین	گر نکشیدی نفس آتشین
ناله برآورد ز دل گرم خون	نغمه چکاند ز لب ارغنون

آئینۂ معنے از دو روشن ست | انجمن افروز ضمیر من ست
تاجر کش ساز تجارت نداشت | باغ ازل برگ عمارت نداشت
کاین صنم از لاله چمن شسته بود | سنبل گیسوے سمن شسته بود
لیک برانم که بخون جگر | ور نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دہم این باغ را | جامۂ طاؤس دہم زاغ را
اے ز دلم نخل معانی بلند | وز گل سنبل قلمم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمۂ طبعم کہ دم از اوج زد | وز نفس روح امین موج زد
عشوۂ حوران سحرگاہ من | ہست گواہ دل آگاہ من
کہ طلبے تشنہ لب عشوہ دان | تا دہم از حسن یکایک نشان
دل دہے و عشوہ ستانی کند | فہم یکے مرغ زبانی کند
رفتم و بستم بریاض سخن | بر خس و خاشاک گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل | حسن خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرہم راحت طلب | دین بدل لذت کافر نسب
بر اثر لذت آن باغہا | وز جگر لذت این داغہا
طوبی و خاشاک درین باغ نیست | نغمہ یا ل نفس زاغ نیست
ہر طلبے برگ و برے میبرد | برگ مرا داز شجرے مے برد
آنکہ خشش بند کند آستین | از سر طوبے نشود میوہ چین
آنکہ بود بر ثمرش دست رس | دامن ہمت نگذارد بخس
گر ہمہ طوبے نیشانم بباغ | یا ہمہ نشتر شکنم در دماغ
راحتیان را کہ چشاند غمے | خستہ دلانرا کہ کند مرہمے
گاہ نسیمے بسمن سے وزم | گہ جگر مرغ چمن مے گزم
ہر چمنے آب و ہوائیش ہستا | مرغے از دو برگ و نوائیش ہستا

مرغ بهشتی رطب تر خورد | مائده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملامت ثمر | بی نمکیها ز نمک شور تر
تشنه لب زهر من آب حیات | شاد بدریوزهٔ زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است | لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود مست خس | شعله کند دست فشان نفس
حیف که دود دم نپذیرد کسی | دامن این شعله نگیرد خسی
نشتری برگ دل میزنم | رشتهٔ خویش بغل میزنم
تا نگر از جنبش رای صواب | بیهده هر رشته پذیرد نقاب
حیف که نسخته که تراشم ز دل | این نفس مست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست | هیچ دل معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز | لیک با الماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام | طائری از رتل کم آید بدام
دام مروت ز چمن بر مچین | دیر نشین زود مخیز از کمین
دام فروگستر و شو پای بست | صید مکن هست و همانیز هست

حکایت

دید یکی باشه دراج قوت | تا تنین و بافتن عنکبوت
ریخت بیا فندگیش زهر خند | کای هوس اندیشه کوته کمند
شربت دلریزی و خون جگر | تا مگسی را بربایی مگر
حیف که سرمایهٔ این بوده تار | از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ | بیش برین رشته تنیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست | صید تو معلوم که بندش بپاست
طعنه کنان چون حرف بیهوده سفت | دام طرازنده بجوشید و گفت

ای قصب بیهده را رنگ زر | گر نگزی لب دل کس خود مگر

آنکه بود چرب کمندش بلند | غیست غم از کوتهیش افتد کمند
خود شجر کوته اینجا برست | کوتهے از هست بر باغ بست
این دم سر دار جگرم دار کن | شرمے ازین جنبش منصور کن
دام من آنست کہ در جوف غار | گرد رسولے عربے آشکار
باز انگهیش در آمد بقید | طوطے باغ قدمش بود صید
طوطے مستے شکر انداختہ | سایۂ او مرغ پر انداختہ
نغمہ طراز ندۂ بستان دوست | طائر سر حلقۂ عرفان دوست
سایہ بیفگندہ برین چار باغ | سایہ فگن بر سر طاؤس و زاغ
دام چنین صید مکن گیر نیست | در فتنہ‌اش داخل نخچیر نیست
شرمے ازین دام ہمایون شکار | طعن مگس گیر ہے از وود ر دار
دام من آنست کہ طاؤس جان | در کنفش داشتہ است آشیان
گر مگسے بستہ این پردہ است | کس چکند طالعش آوردہ است
عرفے اگر دام ترا صید نیست | حیف بر آنست کہ در قید نیست
دام کلامت کہ خرد بافتہ | حبل متین رشتۂ او تافتہ
بستۂ این دام کلید مراد | رشتہ بندش گرہ بے کشاد
بستۂ او گر زعن و گر تذرو | حسرم و آزاد بر آید چو سرو
سر و کہ آزادیش آید بکف | خواند ز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

اے بصفا انجمن آرائے حسن | حسن ز رویت بتماشائے حسن
جعد سمن سای تو آشوب رائے | لعل گہر زاے تو یاقوت سائے
آہوے صیاد تو رعنوان شکار | سایۂ بالاے تو طوبے نگار
حسن ترا سایہ نشین آفتاب | آب سخن ز آتش رویت کباب
پیش لبت مردہ دعاے مسیح | ور نگہت زندہ قباے مسیح

هندوی زلفت که ختن منظر است
سلسله برهم شکن عنبر است

سحر که سرو چمن بابل است
از روش نخل تو پا در گل است

فتنه سر چشمهٔ طوفان نوح
می‌کند آن بادهٔ نازت صبوح

طاق دو ابروی تو محراب ناز
عجز بمحراب وی اندر نماز

طاعتیان اندر دو ابروی تو
سجده کنان در حرم روی تو

چشم تو گوهر شکن گنج راز
راحت رنجوری و در رنج ناز

نرگس از و رنج پرستی گرفت
مایهٔ مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم
داغ طبرزد نمک افشان کنم

برشکن سنبل عنبر اسیر
نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بحریم چمن یاسمن
برشکنی سنبل تر بر سمن

در هوس سلسلهٔ عنبرین
نور شود سایهٔ شکن بر جبین

حسن ترا اهل عمل فتنه زای
دشمنی آرای و عداوت گرای

غمزه روان سوز دل مستمند
عشوهٔ بی ماتم او نخل بند

صلح شهید ستم آرای ناز
عربده آرایش تابوت ساز

بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه
غمزه نشانی بکمین نگاه

ابروت از ناز کمان کرده زه
هر سر موی و دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از عنبرست
بس که بر و غمزه هجوم آور است

شاهد حسن تو تغافل پسند
حجلهٔ ناز تو بغایت بلند

تکیه گه یاسمنت آب و رنگ
حسن تو از نکتهٔ نازت تبنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم
نیم نگاه است چو جمع آورم

ای ولت آسوده ز غمخوارگی
خار منه در رهِ نظارگی

در چمنی کز دیت این رنگ و بوست
اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل بگیاهی دهند
دامن دامن بنگاهی دهند

رنگے ازان باگل رعنای تست
بوے ازان یاسمن آرای تست

این چمن لاله که پرورده
غارتیست از باغ کسے کرده

لاله مهوشان که ز باغ تو نیست
وین چمن از بهر فراغ تو نیست

حسن هوادار تماشائی ست
تا ز تو سوزنده بینائی ست

گر نبود عشق هواگیر حسن
کو هنر عشق و چه تاثیر حسن

سنگدلے مایهٔ دل سردی ست
غنچهٔ غم رایت زرد روئی ست

نرم دلے شور فزای دل ست
موجب انگیزیدن پای دل ست

دل شکن عهد وفا تازه کن
مے بکش اندیشه ز خمیازه کن

حسن تو مغرور بآواز چند
تا ز تو بیگانه ز انداز چند

برگی و رعنائی باغ خطاست
باغ چنان برگ حسینی کی رد

رنگ جوانے ز چمن شسته گیر
سنبل شگون ز سمن شسته گیر

آه گر این نامه بغایت رسید
فصل بهاران به نهایت رسید

باد خزان میل وز ندان کند
آب چمن عزم چکیدن کند

آب لب لاله بپوید نسیم
در حرم غنچه بمیرد شمیم

یاسمن از سبزه پریشان کند
سنبل زلفست نزر نحا شود

برگ و بر حسن به یغما رود
روح شهیدان به تماشا رود

حسن برافشانده متاع از کساد
گو بر دل غبطه زنان در مراد

بے ادبے از بے امید مست
وز ثمر لطف تو کوتاه دست

طره کناه بانگ زندگانی صنم
اے گهر حسن بدرج عدم

آئینه بستان و نگاهے بکن
یاد جوانے کن و آہے بکن

باغ ترا گو اثر از آب و رنگ
شهد ترا گو نوازش چه رنگ

جلوه گر سیائی لب بام و کوی
نیم نگاہے بصد ابرام کوے

نخل ترا نیزش خوبی کجاست
کو ثمر افشانے طوبے کجاست

عشرفنے و آرایش صد ناز کو
نا رسے و تعبیر صد اعجاز کو

ریزد از این گونه سخنهای تلخ — غمزهٔ شرم و ادب آرد به تلخ

این ثمر کج روشیهای تست — ورنه کرا طاقت ایذای تست

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ — گل به تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل داستان زن باعث منم — زیب ده سینه بداغت منم

ره کر برون از روش افتاده است — چشمهٔ بی آب بی از و داده است

نغمه کشای جنبت صوت زاغ — عطسه زده بوی گلت هر دماغ

جلوه گه سبزه بخس دادهٔ — منصب طوطی به مگس دادهٔ

حسن در آغوش هوس تا بکی — غیرت سیمرغ مگس تا بکی

کو نمت صوت کلاغی بدار — باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار

در چمن روضه سحی کو مباش — چند نمک بر جگر مجمر آتش

مهر نیاید دل اهل هوس — دوستی شعله نداند مگس

صید مگس شیفتهٔ انگبین — رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فروزد هزار — جنبش پروانه بود بیقرار

مقصد پروانه هستی گداز — در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی درد دلش زخامی است — زانکه هر آدمش ز تو ناکامی است

در مگس آید بر شمع از نگین — هست ز مومش طبع انگبین

تلخ شو از شعله بر افروز تیغ — شعله بدار زیره باشی دریغ

در عرق الماس گدازم به قند — لیک بود شربت من سودمند

این نفس بسته بناموس عهد — زهر تمامیت فروشنده شهد

وای که بس بیهده رنجیدهٔ — وین نفس تلخ نسنجیدهٔ

تلخ من اول بذاقت نسنج — گر نگنی آشتی خود مرنج

نیستم از ناز و غرورت به تنگ — صلح بجویم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن گشتم که دعا میکنم — جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف که هر خون که سکنے درد کم
چون جسدم خاک شود منزلم

لاله که رنگ ورق از خون دهد
از جگرم چکید و بیرون دهد

زین سخنان تنگ غرض وردار
بی ادبیهاست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمه‌ات تنگ باد
عود مجازات عدم آهنگ باد

صورت آئینه پرستی که چه
بوسه مے مست درستی که چه

آنکه زدی آئینه صورت پذیر
چهره نمائی تو بصورت اسیر

وای اگر چهره برد در نقاب
بازوهد آئینه این رنگ آب

هرچه درین دائره صورت پذیر
هر که درین مرحله آید بگیر

گو نه طبیعیست ثباتیش نیست
ورنه بخود زنده حیاتیش نیست

دل بکسی ده که بخود قائم است
جلوهٔ معشوقی او دائم است

حکایت تمثیل

نیم شبی با دو سه دستان طراز
کرده بافسون در افسانه باز

منتهیان غم عشق صنم
چون من و عرفی همه افسون دم

جمله بتدبیر نفس آویخته
هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز
پرده ز آرایش خود کرده باز

گنج مصیبت کده داشتم
تخم نه اندوخته مے کاشتیم

جمله تهی مایه دگو هر فروغ
تشنه لب و چشمه کوثر فروش

نازده مے چهره برافروخته
خام چو شادی و چو غم سوخته

مایهٔ بے دردی و لاف ملال
از طیران مست فرو بسته بال

محرم دل ما همه بیگانگی
با گلے دعوی پروانگی

خسته تری دو خجل آن جمع بود
کش همگی سوخته چون شمع بود

از طیران بسته پر عرض حال
شعله نهان ساخته در زیر بال

سرروی آن جمع درو کار کرد
نغمه رمزے بنفس بار کرد

تیغ ملامت ببلاغت کشید | طنز در آغوش کنایت کشید

گنج معینکده کسیش بود | ریخته پروانه او مست دود
گفت کرای زایر ایوان شمع | گرد تو نشسته بدامان شمع
زاول شب تا بگه صبحدم | دیده نیست هیچ نماندی بهم
تخم تمدد ابد بهوا کاشتی | پاس رخ شمع بجا داشتی
تا بکی ای هد هد مشکین نفس | بال و پر افشانی در آن مگس
در غم این دیده معنوده شو | آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما | سایه پر از سر شمع ای هما
نائره حسن نگهبان اوست | مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد مگس ران نیاز | بال مرنجان و بپرور نیاز
ای جز ادایی هوا عنکبوت | نی زنگس ار مگسی کرده قوت
رشته پرواز تنیدن کو چه | بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس | ملک تو شو لمعه آتش زخس
نعمت و مسازی شمعت حرام | نسبت بیگانگیت برد دام
برگذر از طوف حریم وصال | در شکن این جنبش نا گفتن بال
بال مگس نیز نختین و رشت | سعی از بال تو کامل سرشت
گر بره کام بود گرم خیز | بر قدم قند بود سر ریز
نی چو تو محروم بود در حضور | بر تن خود زد گره دور دور
کام مگس لب شکر دو ختن | مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش | ورنه در آتش تو خرسند باش
تشنه لبی را لب شعله نه | سوخته لب مرهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار | شعله بغا نوسی خود بر گمار

گر نه در آتش بودت جایگاه | کی بودت در دل معشوق راه

ده کہ بناموس تہ را ابسر	داغ سمندر نہ نہے بر جگر
دیده بآمیزش او باز کن	سست حمیت مشو و پرواز کن
با جگر شعلہ عنان نرم دار	بلکہ درون تر شود جا گرم دار
تا رود از شعلہ در مغز و پوست	تا نکند هر چہ کند میل دوست
عرفی ازین ذره چسان برتر شوم	جاے قدم نیست کہ برتر شوم
ورنہ هنوزم هوسے در سرست	مایۂ پرواز ببال اندرست

حکایت حضرت رابعہ

رابعہ آن مریم سعنے مسیح	آن چو لب دلبر کنعان فصیح
ہر سر مویش ز مے عشق مست	شرع ز کیفیت او مے پرست
مستی او بر سر ناموس تاج	میکدۂ عصمت ازو با رواج
چون در اندیشہ بمستی کشاد	دید بمعبودۂ ہوشش فتاد
نشترے بر دل ریشش خلید	خون دل از دیده بروش دوید
نالۂ آتش بدل اوج زد	گریہ بدریای دلش موج زد
نالہ ز لب تحفۂ گردون گرفت	گریہ ز دل برگ شبیخون گرفت
نالۂ تلخی اثر افشان ریش	در اثر از نغمۂ داود بیش
گریۂ گرمے بصفاے ملک	خندۂ لبلیش گداے نمک
ہمنفسے کرد زوی جست و جوے	کای ہمہ زاری ز چہ داری بگوے
تا منم این زمزمۂ سینہ سوز	زین گہر افشانی و گنجینہ سوز
یا دندارم ز تو حال تو چیست	موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سائل گہر نغمہ سفت	لعل بہا افشاند و ز شرمگان گفت
حوصلہ ام تنگ و ملولم بسے	منفعل از روے رسولم بسے
منفعلم کاین دل مینوش کن	زین دل جز دوست فراموش کن